

# لولى وش مغموم

زندگی و گلچین اشعار

## مهدی اخوان ثالث

تنظیم و گردآوری: هادی رحیمی

انتشارات نوید صبح

## فهرست

۳	زندگی اخوان ثالث.....
۱۹	اندیشه و شعر اخوان ثالث.....
۲۷	کتیبه.....
۳۲	نوحه.....
۳۵	سگها و گرگها.....
۳۹	اندوه.....
۴۰	زمستان.....
۴۳	گرگ هار.....
۴۶	لحظه دیدار.....
۴۷	من این پاییز در زندان.....
۵۲	به دیدارم بیا هر شب.....
۵۵	دریغا.....
۵۷	درین همسایه ۱.....

لولی وش مغموم  
زندگی و گلچین اشعار مهدی اخوان ثالث  
تنظیم و گردآوری: هادی رحیمی

ناشر: انتشارات نوید صبح  
صفحه‌آرایی: مینا دانش آذریان  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
نوبت چاپ: اول ۱۳۹۱  
شابک: - - - - ۹۷۸ \*\*\* - - - - ISBN: 978

**انتشارات نوید صبح**  
تهران - خیابان انقلاب - خیابان دانشگاه  
کوچه رستمی - پلاک ۶ - واحد ۶  
تلفن: ۰۹۱۹ ۹۱۱ ۸۳۱۰

سرشناسه :  
عنوان و نام پدیدآور :  
مشخصات نشر :  
مشخصات ظاهری :  
شابک :  
وضعیت فهرست‌نویسی :  
موضوع :  
رده‌بندی کنگره :  
رده‌بندی دیویدی :  
شماره کتابشناسی ملی :

درین همسایه ۲.....	۶۱
آنگاه پس از تندر.....	۶۴
پرستار.....	۷۲
ناگه غروب کدامین ستاره؟.....	۷۳
کاوه یا اسکندر؟.....	۸۱
قاصدک.....	۸۶
آواز چگور.....	۸۸
غزل ۳.....	۹۲
و نه هیچ.....	۹۴
سبز.....	۹۵
فریاد.....	۹۸
قصه‌ای از شب.....	۱۰۱
لحظه.....	۱۰۳
نوخسروانی ۱.....	۱۰۴
نوخسروانی ۲.....	۱۰۵
نوخسروانی ۳.....	۱۰۶
نوخسروانی ۴.....	۱۰۷
غزل ۶.....	۱۰۸
چاووشی.....	۱۱۲

باغ من.....	۱۱۹
خوان هشتم.....	۱۲۱
ما، من، ما.....	۱۲۸
دوزخ اما سرد.....	۱۳۱
پیوندها و باغ‌ها.....	۱۳۶
تسلی و سلام.....	۱۴۰

## زندگی اخوان ثالث

دیار خراسان و مشهد، خاستگاه شمار زیادی از چهره‌های شهیر ادب و علم و اندیشه این مرز و بوم مدت کوتاهی بود که شاعری چیره دست را به خود ندیده بود. دیاری که یکی از مکتب‌های در خور توجه شعری این مرز و بوم به نام آن ثبت شده است. سبک خراسانی که قصاید و اشعاربزمی و حماسی آن سرمشقی الگووارحتی برای شاعران متجدد بوده است. مهدی اخوان ثالث نیز از این سرنمون متأثر بوده و در قالب شعر نواش واژگان کهن خراسان را به کار می‌برد. وی در سال ۱۳۰۷ در شهر توس (مشهد) در حالیکه در زمان تولدش دنیا را با یک چشم به دنیا می‌نگریست به دنیا آمد.

و بعدها از سر اضطرار و نیاز به به کارگیری دو چشم و حفظ هشیاری لازم در این بی‌شبه‌ی پرخطر چشم دیگرش را هم باز کرد تا بیشتر مراقبت احوال خود باشد. گویی این سردار سپاه یاس زدگان به زور و اجبار به این دنیا رانده شده بود و با بستن یک چشمش بر روی آن قصد در انکار به دنیا آمدنش داشت. اودر خانواده سنتی و متأثر از ساختارها قدرتمند مذهبی پرورش یافت. شاعر، فاتح قلل شعر نو به نظر می‌رسد که روح ناسازگاری و تمایل به شنا کردن بر خلاف جریان اصلی از همان روز اول در جسم وی دمیده شده بود. بدین سان او در او همان اوان کودکی با آلات موسیقی از جمله تار آشنا و علاقمند شد و برای پاسخ گویی به نیازهای روحش در سرکلاس‌های غیر رسمی آموزش تار حضور یافت تا جایی که عضو گروه ارکست ماندی شد که مجالسی را هم بر پا می‌کردند.

پدرش پس از آگاهی از این قضایا که به عنوان یک پدر سنتی اندیش دغدغه‌ی تامین آینده فرزندش از طریق مشغول شدن وی در حرفه‌ای هماهنگ با ارزش‌های مسلط بود بنای مخالفت می‌گذارد و برای

ارشاد پسرش و جلوگیری از روی آوردن به حرفه مطربی که شان اجتماعی مناسبی در آن زمان نداشت. پسر را به مشاهده وضع نوازنده تار دوره‌گردی می‌برد که از خود نوازنده حال و روزش را می‌پرسند. نوازنده تا هم زیان به شکوه و ندامت از پرداختن به کارش می‌کند که نتیجه کار دل‌سردی نوجوان از این حرفه و هنر می‌شود. روح هنرمند و شعرپرداز مهدی خردسال که در منزلشان هزار چندگانه‌ی اشعار بوستان، گلستان و شاهنامه قرائت می‌شد وی را به سمت شعر می‌برد و در دفتری که تهیه می‌کند اشعار مورد پسندش را می‌نویسد ولی بعضی نقاط شعر را هماهنگ با وضع خود نمی‌بیند. در اشعار شعرا تأمل می‌کند و حتی در ذهن خود این‌گونه سرایش شعر را هم به باد انتقاد می‌گیرد. این است که خود به تغییر آنان می‌پردازد. پدر شاعر خردسال که استعداد پسر را در سرایش شعر می‌بیند وی را به نزد یکی از شاعران محلی می‌برد و نیز پس از گوش دادن به کارهای شاعر تازه کار وی را تحسین می‌کند و جایزه‌ای هم به او پاداش می‌دهد. جوشش عشق به شعر پای اخوان نوجوان را به محالف ادبی و

شعرخوانی بزرگان و خراسان می کشاند. بلند پروازی‌های وی و سرودن اشعار فراتر از جایگاه شاعری گمنام تحسین بزرگان را به بار می آورد و به توصیه یکی از چهره‌های سرشناس ادبی خراسان در آن روز تخلص شعری امید را می پذیرد. بعدها در سال ۱۳۲۶ در ملاقاتی که با ملک الشعرای بهار دارد وی نیز پس از شنیدن سروده‌های این نوجوان عصیانگر نوید ظهور شاعری بزرگ را به تازگی می دهد. پس از گرفتن دیپلم فنی در هنرستان صنعتی پدرش به وی می گوید ((حالا دیگر خودت بزرگ شده‌ای و باید خودت نانت را در بیاوری)). او که مدتی در همان شهر مشهد عضو باشگاه جوانان حزب توده بوده با مفاهیمی مانند اختلاف و تضاد طبقاتی، عدالت اجتماعی، فقر و ... آشنا شده بود و به همراه سایر هم مسلکی‌هایش به دنبال ایجاد دگرگونی در سطح جامعه بودند راهی تهران می شود و با مساعدت یکی از اهالی ادب و دانش به استخدام اداره فرهنگ روستایی در کسوت آموزگار در می آید و به همراه دو تن از دوستانش راهی روستای کریم آباد بهنام سوخته ورامین می شود. در آنجا نه

مدرسه ای بود و نه ساختمانش لذا در مسجد روستا مستقر می شوند. بخشی از آن را به عنوان اتاق خود و بخشی را به کلاس مختلط دختران و پسران و مابقی را به انباری تبدیل می کنند. در این مدت آموزگار شاعر پیشه نقش معلم ادبیات و فقه و اره کشی و سوهان کشی را برای بچه‌های روستا بازی می کند. شبها نیز به مطالعه شعر و ادبیات می پردازد و هر چند وقت یک بار هم برای خرید کتاب سری به تهران می زند تا اینکه به عضویت تحریریه نشریه آموزش و پرورش آن زمان در می آید ولی پس از مدتی نشریه تعطیل می شود روح ناآرام و سرکش شاعر جوان که حاضر به سرخم کردن در برابر هیچ مقام زورگویی نبود و به علت ویژگی‌های روانی شاعر مابانه و شیداگونه به سختی انضباط خشک و خشن نظام اداری و دیوانی را می پذیرفت. ضوابط سازمانی و اداری که با این خصایص خلقی سر ناسازگاری داشت. این تقابل و رویارویی متعارض چندین مرحله موجب ایجاد محدودیت‌هایی در زندگی اخوان ثالث می شود ولی هر سری پیروز و سربلند این کارزار خود شاعر است اگر چه

محدودیت‌ها و اعمال فشارهایی وارد می‌شد. مرحله اول تمردهای شاعر متجدد کهن سرا باعث تبعید وی به دهی در حومه شهر کاشان و در سر حد کویر شد. به شرحی که هر روز می‌بایست خودش را به پاسگاه ژاندامری محل معرفی کند و امضا بزند. خبری از مدرسه و کلاس هم نبود اصلاً دانش‌آموزی در کار نبود لذا پس از سپری شدن مدتی و اقامت در قهوه‌خانه‌ای بین راهی به این نتیجه می‌رسد که عمرش به بطالت در حال گذر است و سکونت در تبعید با امید دل خوش کردن به شندرغاز حقوق نمی‌ارزد به همین خاطر دور از چشم ژاندارمها به وسیله یک کامیون باری خود را به تهران می‌رساند و کلک ناخوش خدمتی‌هایش در دستگاه اداری را برای همیشه می‌کند.

مرحله دوم این سرکشی‌ها و تمردها زمانی است که م. امید برای خدمت سربازی فراخوانده می‌شود و به یگان آموزش نظامی واقع در دانشکده افسری اعزام می‌شود. به نقل از خودش در این تجربه کوتاه مدت نظامی‌گری، آموزش‌های بیهوده‌ای مثل دویدن دور پادگان و دست زدن بر تیر چراغ برق و سریع برگشتن که

سینه آدم را می‌سوزاند، هله دوی‌های مسخره، در سه شماره مقداری پنیر کذایی خوردن و تراشیدن ریش و لباس پوشیدن، کله سحر با سه سوت بیدار شدن و... را می‌بیند. آموزش‌ها و تمرین‌هایی که حتی با چسبنده‌ترین چسبها هم نمی‌توان آنها را با روحيات شاعر شوریده سازگار کرد. مجموعه این وقایع باعث می‌شود پس از اعزام به اولین مرخصی دیگر به دانشکده افسری بازگردد و عطای آموختن این دانش را به لقایش ببخشد. وی بعدها با هر مکافاتی که شده موفق به خرید خدمت باقی مانده اش می‌شود.

مهدی اخوان ثالث در طول زندگی اش با جریانات و وقایع کوچک و بزرگ فراوانی مواجهه می‌شود. پس از ایام خروج از شغل آموزگاری و قطع شدن حقوق آموزگاری به طور پراکنده در نشریات مختلف با امضا مستعار کار می‌کند. در همین اثنی است که با دختری از اهالی رشت به نام توران آشنا می‌شود و درگیر جریان عشقی پرشور می‌شود. اما این عشق فرجامش به ناکامی منجر می‌شود چرا که اخوان ثالث شیدا از دختر خواستگاری می‌کند ولی به دلایلی نامعلوم پیوند میان

این دو سر نمی‌گیرد. نتیجه این می‌شود که بار عاطفی و شورو شیدای شعر اخوان در این دوره پررنگ‌تر می‌شود. حوالی سال ۱۳۲۸ الی ۲۹ می‌باشد که م‌امید به همراه تنی چند از دوستانش در قالب تنها اپوزیسیون قدرتمند دستگاه حاکم پهلوی که شعار برچیدن بی‌عدالتی در جامعه را سر می‌داد یعنی حزب توده فعالیت می‌کند و درون مایه‌های اشعارش را هم مقولاتی از این دست تشکیل می‌دهد. مهدی اخوان در سال ۱۳۲۹ به توصیه و اصرار خانواده‌اش با دختر عمویش به نام ایران اخوان ثالث عقد می‌کند. به نقل از یکی از دوستان اخوان در همان سال وی را می‌بیند که از مشهد به تهران آمده است. علت این عزیمت از اخوان پرسیده می‌شود و او هم مراجعت به تهران را با نیت عقد دختر عمویش شرح می‌دهد. لذا شاعر مغموم به همراهِ چند تن از دوستانش به منزل احدی از آنان می‌رود و طی این چند روز به بحث و آواز و موسیقی می‌پردازند. این در حالی است که طی چند روز آینده قرار بر برپایی جشن عقد این شاعر تازه داماد می‌باشد ولی او بی‌خبر از همه جا در محفل گرم

دوستان به شعر خوانی و همدلی می‌پردازد به طوری که تا ساعتها قبل از برپایی مراسم در جمع دوستان مشغول بزم آرایبی است و در آخر کار با اجبار و اصرار رفقا حاضر به حضور در مراسم می‌شود.

اخوان هنگامی که ازدواج کرد در استخدام آموزش و پرورش بود ولی بعداً به بنا به دلایلی که پیش از این آمد از کار بیکار شد. ولی در سال ۱۳۳۱ ازدواج می‌نماید و به همراه یکی از دوستانش منزلی محقر را اجاره می‌کند و اشتراکاً به طور خانوادگی در زیر سقف آن روزگار می‌گذرانند.

اولین مجموعه شعری اخوان به نام ارغنون در سال ۱۳۳۰ چاپ می‌شود و وی را به عنوان شاعری جوان ولی آینده‌دار به جامعه ادبی معرفی می‌کند و نهنگی پهن پیکر را در اقیانوس پهناور ادبیات پارسی شناور می‌سازد. هم‌زمان با وقوع کودتای ۲۸ مهرداد ۱۳۳۲ که یکی از سیاه‌ترین و درآورترین اوراق تاریخ این مرز و بوم است توسط دستگاه پلیسی وقت مورد تعقیب قرار می‌گیرد. نهایتاً در پس یک خیانت از سوی نزدیکان دستگیر می‌شود و روانه زندان می‌شود. سیاست رژیم



در مورد زندانیان سیاسی نه اعمال مجازات بلکه ترور شخصیتی آنان از طریق وارد کردن آنان به ابزارندامت و پشیمانی و تنظیم انزجارنامه‌های بر علیه حزب متبوعه‌شان است. در این میان شمار زیادی از زندانیان سیاسی اقدام به تنظیم و نوشتن این طور تنفر نامه‌های می‌نمایند. اما قافله سالار ناامیدان و یاس زدگان که قلند وار به دنبال استقرار عدالت و برچیدن بساط ستم بوده و دلیلی بر اظهار تنفر نمی‌بیند و همچنان بر موضع باقی می‌ماند که با اصرار خانواده‌اش مبنی بر تغییر موضوع مواجهه می‌شود ولی وی همچنان ثابت قدم پایداری می‌کند. اما پس از سپری شدن مدتی که با خیانت سران حزب توده روبرو می‌شود. در زندان ماندن و سپری شدن عمرش را با بطالت یکی می‌داند این است که به جای نوشتن تنفرنامه شعری را با درون مایه به ظاهر پشیمانی می‌سراید که در روزنامه ی ایران ما چاپ می‌شود اما نکته‌ای که در این شعر از چشم مسئولان وقت امنیتی پنهان ماند اشاره شاعر رند به ظالم بودن دستگاه پهلوی در قالب شعر:

مجنون نیم که خاک وطن را که پرزر است.

بگذارم و کنگور زراعت کنم  
که تلمیحی است به شعر مشهور  
یا بیا با بزید بیعت کن  
یا برو کنگور زراعت کن

بدین سان که اخوان این حرکت خود را با بیعت با بزید یکسان می‌داند. از شدت ناراحتی این توهین و اهانت به وی که در اوج غرور غوطه ور بود. برای همیشه دست از هرگونه فعالیت سیاسی برمی‌دارد و به نوعی گرفتاری بیماری مخرب و مزمن یاس سیاسی می‌شود.

در فضای خفقان آلود و پلیسی بعد از ۲۸ مرداد که هرگونه حرکتی با فرمان ایست متوقف می‌شد و هر اندیشه‌ای را با سلاح پاسخ می‌گفتند گویی که خاک مرده بر روی دلها پاشیده شده بود و خزانیه همیشگی و بی بهار بر دلها حکومت می‌کند کسی از کس دیگری امید یاری نداشت و همه با چشم سوء ظن و تردید به یکدیگر می‌نگریستند قافله سالار دل مردگان فریادی از سوز دل بر می‌آورد و «زمستان» سرود ملی شکست خوردگان کودتای ۲۸ مرداد را می‌سراید. این مجموعه

در سال ۱۳۳۵ چاپ شد و در جامعه توفیق فراوانی به دست آورد و از سوی اهل ادب و سیاست مورد استقبال قرار گرفت. پس از آن اخوان با ابراهیم گلستان مدیر استودیوی گلستان آشنا می شود که در آن دوره به علت تمکن مالی و تعهدی که نسبت به اهل قلم داشت جمعی از آنان را به دور خود گرد آورده بود و اخوان را به عنوان ناظر بر کار دوبلاژ از بعد ادبی و دستوری بکار می گیرد. اخوان ثالث در تمام طول زندگی اش هیچ وقت از لحاظ مالی در اوضاع خوبی به سر نمی برد و همیشه زندگی اش دستخوش گرفتاری های مادی بود ولی با این حال همواره عزت و سربلندی اش را حفظ می کرد و بدون هیچ گونه درخواستی از دوستان همیشه مورد توجه مالی رفقاییش قرار می گرفت.

او آزادگی و حفظ سربلندی اش را در عین فقر ترجیح می داد به ذلت و خود فروشی و اگر به خاطر معاش خانواده اش نبود به طور کلی دست از هر گونه فعالیت منجر به کسب درآمد برمی داشت در طی پنج سالی که در استودیو گلستان روزگار را سپری می کرد و چرخ زندگی اش می چرخید ولی به علت بحران های پیش

آمده برای استودیو ناچار به ترک آن شد. در سال ۱۳۴۰ پس از خروج از استودیو به دعوت ایرج گرگین برای اجرای برنامه های ادبی، به رادیو ایران دعوت می شود و مدتی را هم به عنوان کارشناس مسائل ادبی در رادیو به اجرا می پردازد. به علت تسلط بر حوزه ادبیات و ذوق سرشار در این کار موفقیت هایی هم به دست می آورد. در سال ۴۳ یک نفر از اخوان به دادسرا شکایت می کند و پس از پی گیری های قضایی در جلوی میز قاضی قرارش می دهند که این طور برخورد برای وی بسیار سنگین می آید و شروع به نقد و زیر سوال بردن کل وضع موجود و جامعه می نماید و در نهایت قاضی حکم به انتقال وی به زندان می نماید. این در حالی است که اخوان در بدترین شرایط مالی به سر می برد و منبع محدود درآمد خانواده اش نیز با زندانی شدن وی قطع می شود در این میان تنها تعهد انسانی دوستان است که خانواده اش را از بحران می رهانند. میله های سرد زندان نمی تواند تخیل شاعرانه او را دستخوش زوال قرار دهد و اگر چه جسمش زندانی است ولی روحش در آسمان پرواز می کند.

مجموعه شعری «درحیاط کوچک پاییز در زندان» که اشعاری حبسیه وار است محصول این دوره است. سرانجام لولی وش مغموم در سال ۴۴ از زندان آزاد و بلافاصله دفتر شعری از این اوستا که بهترین مجموعه وی از دید صاحب نظران می باشد را به چاپ می رساند.

اخوان ثالث طی سالهای آزادی پس از زندان دوران سختی را تحت فشارهای زندگی و شرایط محدود شده می گذراند. تنها منبع درآمد ناچیز وی تهیه مقالاتی برای اجرا در رادیو می باشد که آن هم به اسم همسرش ایران صورت می گرفت. به علت تنگدستی ناچاراً به ظاهر مستاجر خواهرش می شود که تمام زندگی اش در دو اتاق خلاصه می شد.

یکی از این دو اتاق، محل کار، پذیرایی از دوستان، کتابخانه و اتاق خواب این سنگ تپیا خورده رنجور بود. در سال ۴۸ به دعوت تلویزیون ملی آبادان برای اجرا و تهیه کنندگی متون ادبی به آن دیار عزیمت می کند و تا سال ۵۳ در آنجا مشغول به کار می باشد. تا اینکه در همان سال از تهران به وی خبر می رسد که دخترش لاله

به همراه پسرعمویش که برای گردش به سد کرج رفته اند به طور ناگهانی در آب افتاده و غرق شده و به دنبال او نیز نامزدش برای نجاتش به آب می پرد ولی توقیفی حاصل نمی شود و خود نامزد او هم غرق می شود در نهایت پس از چند روز پیکر بی جان آن دو سفر کرده را از آب می گیرند. اخوان ثالث پس از این واقعه جانسوز دیگر حاضر به رفتن به آبادان نمی شود و در تهران می ماند و تنها از طریق فروش ناچیز آثارش ارتزاق می کند. زندگی اخوان تا سال ۶۹ که به دعوت از چند تن از دوستان به شماری از کشورهای اروپایی از جمله آلمان، انگلستان و فرانسه برای شرکت در همایش شعرخوانی سفر می کند رویداد قابل ذکری ندارد و نهایتاً این لولی وش مغموم پس از گذراندن سالهای خزانی در تابستان ۱۳۶۹ حیات را به درود گفت و پیکرپاکش در جوار آرامگاه فردوسی به خاک سپرده شد.

## اندیشه و شعر اخوان ثالث

اخوان ثالث را در کنار زنده یاد احمد شاملو می‌توان یکی از قله‌های رفیع شعر نومی فارسی به شمار آورد. با این تفاوت که شعر اخوان اگر چه در قالب نو سروده می‌شود ولی رنگ بوی سبک خراسانی و واژگان کهن شعر کلاسیک بر آن چیرگی دارد. اخوان در سنین نوجوانی که کار حرفه‌ای انجام نمی‌دهد بیشتر متأثر از حافظ، ایرج میرزا و شهریار است. ولی با آشنا شدن با شعر نیمایی تحت تاثیر آن قرار می‌گیرد و به قول خودش به دنبال پیدا کردن راهی از خراسان به مازندران است. او این راه را خوب پیدا کرد حتی گردنه‌های پرپیچ و خم آن هم به سلامت پشت سر نهاد تا به قله شعر نو رسید.

چنانچه بخواهیم از نظرگاه درون مایه ای و محتوایی به شعر اخوان ثالث بنگریم می توان با الهام گرفتن از تئوری راه‌ها و اهداف رابرت مرتن جامعه شناس شهیر آمریکایی آن را به چند دوره تقسیم و به شرح و تفسیر آن پرداخت.

رابرت مرتن عنوان می‌کند که افراد در پی‌گیری رفتارها و تعاملات خود (کنش) به چهار شیوه عمل می‌کنند و بر همین مبنا می‌توان چهار نوع کنش را از هم متمایز و دسته بندی کرد.

اشخاص زمانی که به دنبال محقق کردن هدف یا امری می‌باشند. برای به دست آوردن آن هدف متوسل به بکارگیری وسایل و ابزاری می‌شوند. حال در این فرآیند چهار حالت زیر متصور است:

۱- زمانی که هدف مورد نظر برای ما پذیرفته شده و مورد قبول ما است و وسایل و ابزار به کارگیری شده برای نیل به هدف هم ابزاری پذیرفته شده می‌باشند و در اصطلاح این تیپ کنش را افراد «همنوا» انجام می‌هند که به طور خلاصه هم هدف و هم وسایل نیل به آن مورد قبول و تایید کنشگر است.

۲- در این حالت هدف پذیرفته شده نمی‌باشد و مورد قبول ما نیست ولی آنچه که اهمیت دارد به کارگیری راه‌ها و ابزار متصل به هدف است. یعنی حساسیت خاصی برای به کارگیری ابزار وجود دارد و خود این ابزار و راه‌ها و اهداف هم مهم تر می‌شوند. که در اصطلاح رابرت مرتن به این کنشگران رسم پرستان یا مناسک‌گرایان گفته می‌شود. افراد سنتی که همواره بر رسوم و سنتها تاکید دارند در قالب این دسته جای می‌گیرند.

۳- وضعیت سوم موقعیتی است که در آن هدف پذیرفته شده و مورد تایید می‌باشد. ولی وسایل نیل به هدف یا وجود ندارند یا قابل پذیرش نیستند. در نهایت یک اولویت بندی که بین هدف و وسایل به عمل می‌آید هدف به حدی از اهمیت برخوردار است که برای نیل به آن یک سری راه‌های جدید خلق می‌شود که در اصطلاح جمله مشهور هدف وسیله را توجیه می‌کند کاربرد پیدا می‌کند. کنشگر برای به دست آوردن هدف دست به خلاقیت و نوآوری می‌زند. به این تیپ از کنشگران ((نوآوران)) گفته می‌شود.

۴- حالت چهارم در وضعیتی به وجود می آید که در آن نه هدف و نه وسایل دستیابی به آن پذیرفته شده نیستند. که در این حالت دو وضعیت متصور است:

الف) زمانی که کنشگر از همه چی کناره گیری می کند و گوشه عزلت برمیگزیند و کاملاً نسبت به وضع موجود بی تفاوت است.

ب) موقعیتی که در آن کنشگر دست به طغیان می زند و بر علیه وضع حاکم دست به شورش می زند.

اخوان ثالث از بدو تولد تا سال ۱۳۲۵ که یک دوره از زندگی وی می باشد دوره آموزش و کسب الفبای ادبیات و شعر، سیاست و مسائل اجتماعی را می گذراند. پس از آن که از سال ۱۳۲۵ به بعد می باشد و با توجه به جایگاه طبقاتی خود در نظام اجتماعی که متعلق به طبقات فرودست اقتصادی است از یک سو و فعالیت حزب توده که موضعی سوسیالیستی در جهت استقرار عدالت اجتماعی دارد از سوی دیگر باعث می شود تا این شاعر تازه کار بر اساس الگوی ذکر شده فوق در قالب نوآوران به دنبال یافتن راهی برای هدف برقراری عدالت اجتماعی در جامعه می باشد. به همین

خاطر در این دوره از شعر وی کم نیستند اشعاری که با درون مایه تغییر طلبی و دگرگونی اجتماعی سروده شده باشند. از جمله این اشعار می توان به شعری از مجموعه ارغنون با مطلع «بی انقلاب مشکل ما حل نمی شود» و یا شعر «درس تاریخ» اشاره کرد که هر دو خواهان نوعی دگرگونی و تغییر در ساختار نظام سیاسی و اقتصادی، اجتماعی می باشند. در مجموع به نوعی می توان رنگ و بویی از این آرمان ها را در شعر این دوره اخوان ثالث پیدا کرد.

اما شور و شوق سرودن این طور اشعاری و سرخوشی و وصول به هدف مطلوب دیری نمی پاید که با وقوع کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ به یاس و تلخ کامی تبدیل می شود.

زمانی که فردی رویای به دست آوردن هدفی را در سر می پروراند در صورتی که نتواند آن هدف را به دست آورد و تحت هیچ شرایطی امکان از بین بردن موانع بر سر راه وجود نداشته باشد شخص دچار ناکامی می شود حال هر چقدر که هدف مورد نظر از اهمیت بیشتری برخوردار باشد به همان میزان ناکامی

هم عمیق‌تر می‌شود. حال و روز بیرق دار سپاه یاس  
 زدگان هم از این قاعده مستثنی نیست  
 در نتیجه زمانی که کودتای ۲۸ مرداد محقق می‌شود  
 حزب توده و جبهه ملی هم که ابزاری بودند برای نیل به  
 هدف مطلوب مورد تعقب و نهایتاً فروپاشی قرار  
 می‌گیرند. پس امکان وصول و دست یابی به هدف هم  
 به افسانه‌ها می‌پیوندد و منجر به شکل‌گیری یاس  
 سیاسی و قرار گرفتن تغییر طلبان در کوچه‌ای تنگ و بن  
 بست می‌شود. بعد از کودتای ۲۸ مرداد سرآغاز دوره  
 یاس سیاسی در اشعار اخوان ثالث می‌باشد که اوج این  
 افکار در شعر پرآوازه زمستان و به تعبیری سرود ملی  
 شکست خوردگان ۲۸ مرداد نمود پیدا می‌کند. بروز  
 یک سلسله ناکامی‌های آزار دهنده که زنجیره وار تا پایان  
 عمر یار و همراه لولی وش مغموم بود به نوعی نگاه  
 امیدوارانه و توأم با خوش بینی را در افکار شاعر از بین  
 می‌برد و یک نوع جهان بینی بدبینانه و نومیدانه همراه با  
 انزجار را در شاعر به وجود می‌آورد:  
 منم من مهمان هر شب لولی وش مغموم  
 منم من سنگ تپیا خورده رنجور

منم دشنام پست آفرینش نغمه ناجور  
 یا:  
 قاصدک ابرهای همه عالم شب و روز در دلم  
 می‌گیرند  
 در جایی دیگر:  
 راوی افسانه‌های رفته از یادم  
 جغد این ویرانه نفرین شده تاریخ  
 بوم بام این خراب آباد  
 قمری کوکوسرای قمرهای رفته بر بادم  
 ناکامی‌های سیاسی، وضعیت بدمعیشتی،  
 تجربه تلخ زندان فوت فرزند، پیدا نکردن راه حلی برای  
 برون رفت از این بن بست‌ها در نهایت وی را گرفتاریاس  
 فلسفی می‌کند به طوری که تمام راه‌کارها و  
 ایدئولوژی‌های سیاسی نیز راه به جایی نبرده‌اند و  
 برای تسکین خود در این شرایط شعر نادر یا اسکندر  
 می‌سراید و می‌گوید که حال که نادری برای برون رفت  
 پیدا نشده‌ای کاش اسکندری پیدا شود.  
 بر اساس الگوی تئوریک که رابرت مرتن آن را طرح  
 کرده در شرایطی که نه هدف پذیرفته است و نه وسیله

الگوی چهارم که همان عزلت و گوشه نشینی است جلوه گر می شود. پرچمدار و قافله سالار ناامیدان شعر نونه راه حلی به ذهنش خطور می کند و نه آرمانی که بتوان برای آن به مبارزه برخاست در نتیجه در انتهای خیابان یاس و نومیدی قرار می گیرد و زندگی در این دوره برای او کاملا، بیهوده تکراری درآور می شود که به قتلگاه آمل ها و آرمان هایش تبدیل شده نگاهی اجمالی به شعرکتیبه از دفتر این اوستا مهر تاییدی است بر این ادعا.

در پایان می توان اخوان و شعر او را فرزند زمانه خویش به حساب آورد که با تعهد، پایداری و شایستگی مقام انسانی است که؛ در برابر مسائل روزگارش بی تفاوت نبود.

هادی رحیمی

### کتیبه

فتاده تخته سنگ آن سوی تر، انگار کوهی بود  
و ما این سو نشسته، خسته انبوهی  
زن و مرد و جوان و پیر  
همه با یکدیگر پیوسته، لیک از پای  
و با زنجیر  
اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی  
به سویش می توانستی خزیدن، لیک تا آنجا که  
رخصت بود  
تا زنجیر  
ندانستیم  
ندایی بود در رویای خوف و خستگیهامان  
و یا آوایی از جایی، کجا؟ هرگز نپرسیدیم



چنین می‌گفت  
 فتاده تخته سنگ آن سوی، وز پیشینیان پیری  
 بر اورازی نوشته است، هرکس طاق هرکس جفت  
 چنین می‌گفت چندین بار  
 صدا، و آنگاه چون موجی که بگریزد ز خود در  
 خامشی می خفت  
 و ما چیزی نمی‌گفتیم  
 و ما تا مدتی چیزی نمی‌گفتیم  
 پس از آن نیز تنها در نگه‌مان بود اگر گاهی  
 گروهی شک و پرسش ایستاده بود  
 و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی  
 و حتی در نگه‌مان نیز خاموشی  
 و تخته سنگ آن سو اوفتاده بود  
 شبی که لعنت از مهتاب می‌بارید  
 و پاهامان ورم می‌کرد و می‌خارید  
 یکی از ما که زنجیرش کمی سنگین‌تر از ما بود،  
 لعنت کرد گوشش را  
 و نالان گفت: باید رفت  
 و ما با خستگی گفتیم: لعنت بیش بادا گوشمان را

چشممان را نیز  
 باید رفت  
 و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته سنگ آنجا  
 بود  
 یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود، بالا رفت، آنگاه  
 خواند  
 کسی راز مرا داند  
 که از اینرو به آنرویم بگرداند  
 و ما با لذتی این راز غبارآلود را مثل دعایی زیر لب  
 تکرار می‌کردیم  
 و شب شط جلیلی بود پر مهتاب  
 هلا، یک ... دو ... سه .... دیگر پار  
 هلا، یک ... دو ... سه .... دیگر پار  
 عرق ریزان، عزا، دشنام، گاهی گریه هم کردیم  
 هلا، یک، دو، سه، زینسان بارها بسیار  
 چه سنگین بود اما سخت شیرین بود پیروزی  
 و ما با آشناتر لذتی، هم خسته هم خوشحال  
 ز شوق و شور مالا مال  
 یکی از ما که زنجیرش سبک‌تر بود

به جهد ما درودی گفت و بالا رفت  
 خط پوشیده را از خاک و گل بسترد و با خود خواند  
 و ما بی تاب  
 لبش را با زبان تر کرد ما نیز آنچنان کردیم  
 و ساکت ماند  
 نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند  
 دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش مرد  
 نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری، ما خروشیدیم  
 بخوان! او همچنان خاموش  
 برای ما بخوان! خیره به ما ساکت نگا می کرد  
 پس از لختی  
 در اثنایی که زنجیرش صدا می کرد  
 فرود آمد، گرفتیمش که پنداری که می افتاد  
 نشاندمش  
 بدست ما و دست خویش لعنت کرد  
 چه خواندی، هان؟  
 مکید آب دهانش را و گفت آرام  
 نوشته بود  
 همان

کسی راز مرا داند  
 که از اینرو به آنرویم بگرداند  
 نشستیم  
 و به مهتاب و شب روشن نگه کردیم  
 و شب شط علی.

## نوحه

نعش این شهید عزیز  
 روی دست ما مانده ست  
 روی دست ما، دل ما  
 چون نگاه، ناباوری به جا مانده ست  
 این پیمبر، این سالار  
 این سپاه را سردار  
 با پیام‌هایش پاک  
 با نجابتش قدسی سرودها برای ما خوانده ست  
 ما به این جهاد جاودان مقدس آمدیم  
 او فریاد  
 می‌زد  
 هیچ شک نباید داشت

روز خوبتر فرداست  
 و  
 با ماست  
 اما  
 کنون  
 دیری ست  
 نعش این شهید عزیز  
 روی دست ما چو حسرت دل ما  
 برجاست  
 و  
 روزی این چنین به‌تر با ماست  
 امروز  
 ما شکسته ما خسته  
 ای شما به جای ما پیروز  
 این شکست و پیروزی به کامتان خوش باد  
 هر چه می‌خندید  
 هر چه می‌زنید، می‌بندید  
 هر چه می‌برید، می‌بارید  
 خوش به کامتان اما

نعش این عزیز ما را هم به خاک بسپارید  
 چون سیوی تشنه...  
 از تهی سرشار  
 جویبار لحظه‌ها جاری ست  
 چون سیوی تشنه کاندرا خواب بیند آب، واندر آب  
 بیند سنگ

دوستان و دشمنان را می‌شناسم من  
 زندگی را دوست می‌دارم  
 مرگ را دشمن  
 وای، اما با که باید گفت این؟ من دوستی دارم  
 که به دشمن خواهم از او التجا بردن  
 جویبار لحظه‌ها جاری

## سگها و گرگها

هوا سرد است و برف آهسته بارد  
 ز ابری ساکت و خاکستری رنگ  
 زمین را بارش منقال، منقال  
 فرستد پوشش فرسنگ، فرسنگ  
 سرود کلبه ی بی روزن شب  
 سرود برف و باران است امشب  
 ولی از زوزه‌های باد پیدا است  
 که شب مهمان توفان است امشب  
 دوان بر پرده‌های برف‌ها، باد  
 روان بر بال‌های باد، باران  
 درون کلبه ی بی روزن شب  
 شب توفانی سرد زمستان

آواز سگ‌ها  
 «زمین سرد است و برف آلوده و تر  
 هوا تاریک و توفان خشمناک است  
 کشد - مانند گرگان - باد، زوزه  
 ولی ما نیکبختان را چه باک است؟»  
 «کنار مطبخ ارباب، آنجا  
 بر آن خاک اره‌های نرم خفتن  
 چه لذت بخش و مطبوع است، و آنگاه  
 عزیزم گفتن و جانم شنفتن»  
 «وز آن ته مانده‌های سفره خوردن»  
 «وگر آن هم نباشد استخوانی»  
 «چه عمر راحتی دنیای خوبی  
 چه ارباب عزیز و مهربانی»  
 «ولی شلاق! این دیگر بلایی ست»  
 «بلی، اما تحمل کرد باید  
 درست است اینکه الحق دردناک است  
 ولی ارباب آخر رحمش آید  
 گذارد چون فروکش کرد خشمش  
 که سر بر کفش و بر پایش گذاریم

شمارد زخمه‌امان را و ما این  
 محبت را غنیمت می‌شماریم»  
 خروشد باد و بارد همچنان برف  
 ز سقف کلبه ی بی‌روزن شب  
 شب توفانی سرد زمستان  
 زمستان سیاه مرگ مرکب  
 آواز گرگ‌ها  
 «زمین سرد است و برف آلوده و تر  
 هوا تاریک و توفان خشمگین است  
 کشد - مانند سگ‌ها - باد، زوزه  
 زمین و آسمان با ما به کین است»  
 «شب و کولاک رعب‌انگیز و وحشی  
 شب و صحرای وحشتناک و سرما  
 بلای نیستی، سرمای پر سوز  
 حکومت می‌کند بر دشت و بر ما»  
 «نه ما را گوشه ی گرم کنامی  
 شکاف کوهساری سر پناهی»  
 «نه حتی جنگلی کوچک، که بتوان  
 در آن آسود بی‌تشویش گاهی

دو دشمن در کمین ماست، دایم  
 دو دشمن می دهد ما را شکنجه  
 برون: سرما درون: این آتش جوع  
 که بر ارکان ما افکنده پنجه «  
 «و ... اینک ... سومین دشمن ... که ناگاه  
 برون جست از کمین و حمله ورگشت  
 سلاح آتشین ... بی رحم ... بی رحم  
 نه پای رفتن و نی جای برگشت «  
 «بنوش ای برف! گلگون شو، برافروز  
 که این خون، خون ما بی خانمان هاست  
 که این خون، خون گرگان گرسنه ست  
 که این خون، خون فرزندان صحراست «  
 «درین سرما، گرسنه، زخم خورده،  
 دویم آسیمه سر بر برف چون باد  
 ولیکن عزت آزادگی را  
 نگهبانیم، آزادیم، آزاد «

## اندوه

نه چراغ چشم گرگی پیر  
 نه نفس های غریب کاروانی خسته و گمراه  
 مانده دشت بیکران خلوت و خاموش  
 زیر بارانی که ساعتهاست می بارد  
 در شب دیوانه ی غمگین  
 که چو دشت او هم دل افسرده ای دارد  
 در شب دیوانه ی غمگین  
 مانده دشت بیکران در زیر باران، آه، ساعت هاست  
 همچنان می بارد این ابر سیاه ساکت دلگیر  
 نه صدای پای اسب رهنزی تنها  
 نه صفیر باد ولگردی  
 نه چراغ چشم گرگی پیر

## زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت،  
 سرها در گریبان است  
 کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را  
 نگه جز پیش پا را دید، نتواند،  
 که ره تاریک و لغزان است  
 وگر دست محبت سوی کس یازی،  
 به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛  
 که سرما سخت سوزان است  
 نفس، کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود  
 تاریک  
 چو دیوار ایستد در پیش چشمانت  
 نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟  
 مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر، پیرهن  
 چرکین!  
 هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی...  
 دمت گرم و سرت خوش باد!  
 سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!  
 منم من، میهمان هر شب، لولی وش مغموم  
 منم من، سنگ تپیاخورده ی رنجور  
 منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ی ناجور  
 نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم  
 بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم  
 حریفان! میزبانان! میهمان سال و ماهت پشت در چون  
 موج می لرزد  
 تگرگی نیست، مرگی نیست  
 صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است  
 من امشب آمدستم وام بگذارم  
 حسابت را کنار جام بگذارم  
 چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟  
 فریبت می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از

سحرگه نیست  
 حریفا! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی. سرد  
 زمستان است  
 و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده  
 به تابوت ستبر ظلمت نه توی. مرگ اندود، پنهان  
 است  
 حریفا! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان  
 است

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت  
 هوا دلگیر، درها بسته، سرها درگیربان، دست‌ها  
 پنهان،  
 نفس‌ها ابر، دل‌ها خسته و غمگین،  
 درختان اسکلت‌های بلور آجین  
 زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،  
 غبار آلوده مهر و ماه،  
 زمستان است

## گرگ هار

گرگ هاری شده‌ام  
 هرزه پوی و دله دو  
 شب درین دشت زمستان زده‌ی بی همه چیز  
 می‌دوم، برده زهر بادگرو  
 چشم‌هایم چو دو کانون شرار  
 صف تاریکی شب را شکند  
 همه بی رحمی و فرمان فرار  
 گرگ هاری شده‌ام، خون مرا ظلمت زهر  
 کرده چون شعلهی چشم تو سیاه  
 تو چه آسوده و بی باک خرامی به برم  
 آه، می‌ترسم، آه  
 آه، می‌ترسم از آن لحظه‌ی پر لذت و شوق



که تو خود را نگری  
مانده نومید ز هرگونه دفاع  
زیر چنگ خشن وحشی و خونخوار منی  
پوپکم! آهوکم  
چه نشستی غافل  
کز گزندم نرهی، گرچه پرستار منی  
پس ازین درهیژرف  
جای خمیازهی جادو شدهی غار سیاه  
پشت آن قلهییوشیده ز برف  
نیست چیزی، خبری  
ور تو را گفتم چیز دگری هست، نبود  
جز فریب دگری  
من ازین غفلت معصوم تو، ای شعلهی پاک  
بیشتر سوزم و دندان به جگر می فشرم  
منشین با من، با من منشین  
تو چه دانی که چه افسونگر و بی پا و سرم؟  
تو چه دانی که پس هر نگه سادهی من  
چه جنونی، چه نیازی، چه غمی ست؟  
یا نگاه تو، که پر عصمت و ناز

بر من افتد، چه عذاب و ستمی ست  
دردم این نیست ولی  
دردم این است که من بی تو دگر  
از جهان دورم و بی خویشتم  
پوپکم! آهوکم  
تا جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم  
مگرم سوی تو راهی باشد  
چون فروغ نگهت  
ورنه دیگر به چه کارایم من  
بی تو؟ چون مردهی چشم سیهت  
منشین اما با من، منشین  
تکیه بر من مکن، ای پردهی طناز حریر  
که شراری شده ام  
پوپکم! آهوکم  
گرگ هاری شده ام

## لحظه دیدار

لحظه‌ی دیدار نزدیک است  
 باز من دیوانه‌ام، مستم  
 باز می‌لرزد، دلم، دستم  
 باز گویی در جهان دیگری هستم  
 های! نخراشی به غفلت گونه‌ام را، تیغ  
 های، نپیشی صفای زلفکم را، دست  
 و آبرویم را نریزی، دل  
 ای نخورده مست  
 لحظه‌یدیدار نزدیک است

## من این پاییز در زندان

درین زندان، برای خود هوای دیگری دارم  
 جهان، گوی بی صفا شو، من صفای دیگری دارم  
 اسیرانیم و با خوف و رجا درگیر، اما باز  
 درین خوف و رجا من دل به جای دیگری دارم  
 درین شهر پر از جنجال و غوغایی، از آن شادم  
 که با خیلِ غمش خلوتسرای دیگری دارم  
 پسندم مرغِ حق را، لیک با حق‌گویی و عزلت  
 من اندر انزوای خود، نوای دیگری دارم  
 شنیدم ماجرای هر کسی، نازم به عشق خود  
 که شیرین‌تر ز هر کس، ماجرای دیگری دارم  
 اگر روزم پریشان شد، فدای تاری از زلفش  
 که هر شب با خیالش خواب‌های دیگری دارم

من این زندان به جرم مرد بودن می‌کشم، ای عشق  
 خطا نسلم اگر جز این خطای دیگری دارم  
 اگر چه زندگی در این خراب آباد زندان است -  
 - و من هر لحظه در خود تنگنای دیگری دارم  
 سزایم نیست این زندان و حرمان‌های بعد از آن  
 جهان گر عشق دریابد، جزای دیگری دارم  
 صباحی چند از صیف و شتا هم گرچه در بندم  
 ولی پاییز را در دل، عزای دیگری دارم  
 غمین باغ مرا باشد بهار راستین: پاییز  
 که با این فصل، من سر و صفای دیگری دارم  
 من این پاییز در زندان، به یاد باغ و بستان‌ها  
 سرود. دیگر و شعر و غنای دیگری دارم  
 هزاران را بهاران در فغان آرد، مرا پاییز  
 که هر روز و شبش حال و هوای دیگری دارم  
 چو گریه‌های ابر خزان، شب، بر سر زندان  
 به کنج دخمه من هم‌های دیگری دارم  
 عجایب شهر پر شوری ست، این قصر قجر، من نیز  
 درین شهر عجایب، روستای دیگری دارم  
 دلم سوزد، سری چون درگریبان غمی بینم

برای هر دلی، جوش و جلای دیگری دارم  
 چو بینم موج خون و خشم دل‌ها، می‌برم از یاد  
 که در خون غرقه، خود خشم آشنای دیگری دارم  
 چرا؟ یا چون نباید گفت؟ گویم، هر چه بادا باد!  
 که من در کارها چون و چرای دیگری دارم  
 به جان بیزار ازین عقل زیونم، ای جنون، گل کن  
 که سودا و سرزنجیرهای دیگری دارم  
 بهایی نیست پیش من نه آن مُس را نه این به را  
 که من با نقد مزد شتم، بهای دیگری دارم  
 دروغ است آن خبرهایی که در گوش تو خواندستند  
 حقیقت را خبر از مبتدای دیگری دارم  
 خدای ساده لوحان را نماز و روزه بفریبد  
 ولیکن من برای خود، خدای دیگری دارم  
 ریا و رشوه نفریبد، اهورای مرا، آری  
 خدای زیرک بی اعتنای دیگری دارم  
 بسی دیدم "ظلمنا" خوی مسکین "ربنا" گویان  
 من اما با اهورایم، دعای دیگری دارم  
 ز "قانون" عرب درمان مجو، دریاب اشاراتم  
 نجات قوم خود را من "شفای" دیگری دارم

بَرَد تا ساحلِ مقصودت، از این سهمگین غرقاب  
 که حیران کشتیت را ناخدای دیگری دارم  
 ز خاکِ تیره برخیزی، همه کارت شود چون زر  
 من از بهرِ وجودت کیمیای دیگری دارم  
 تملک شأنِ انسان و زنجابت نیست، بینا شو  
 بیا کز بهر چشمت توتیای دیگری دارم  
 همه عالم به زیر خیمه‌ای، بر سفره‌ای، با هم  
 جز این هم بهر جان تو غذایِ دیگری دارم  
 محبت برترین آیین، رضا عقد است در پیوند  
 من این پیمان ز پیرِ پارسای دیگری دارم  
 بهین آزادگر مزدشت میوه ی مزدک و زردشت  
 که عالم را ز پیغامش رهایِ دیگری دارم  
 شعورِ زنده این گوید، شعار زندگی این است  
 امید! اما برای شعر، رای دیگری دارم  
 سنایی در جنان نو شد، به یادم ز آن طهوری می  
 که بیند مستم و در جان سنای دیگری دارم  
 سلامم می‌کند ناصر، که بیند در سخن امروز  
 چنین نصرٌ من اللّٰهی لوای دیگری دارم  
 مرا در سر همان شور است و در خاطر همان غوغا

فغان هر چند در فصل و فضای دیگری دارم  
 نصیبم لاجرم باشد، همان آزار و حرمان‌ها  
 همان نسج است کز آن من قبای دیگری دارم  
 سیاست دان شناسد کز چه رو من نیز چون مسعود  
 هر از گاهی مکان در قصر و نای دیگری دارم  
 سیاست دان نکو داند که زندان و سیاست چیست  
 اگرچه این بار تهمت ز افترای دیگری دارم  
 چه باید کرد؟ سهم این است، و من هم با سخن  
 باری

زمان را هر زمان ذَمّ و هجای دیگری دارم  
 جوابِ های باشد هوی - می‌گوید مثل - و این پند  
 من از کوهِ جهان با هوی و های دیگری دارم

## به دیدارم بیا هر شب

به دیدارم بیا هر شب، در این تنهاییِ تنها و تاریکِ  
خدا مانند  
دلم تنگ است  
بیا ای روشن، ای روشن تر از لبخند  
شبم را روز کن در زیر سرپوش سیاهی‌ها  
دلم تنگ است  
بیا بنگر، چه غمگین و غریبانه  
در این ایوان سرپوشیده، وین تالاب مالا مال  
دلی خوش کرده‌ام با این پرستوها و ماهی‌ها  
و این نیلوفر آبی و این تالاب مهتابی  
بیا ای همگناه من درین برزخ  
بهشتم نیز و هم دوزخ

به دیدارم بیا، ای همگناه، ای مهربان با من  
که اینان زود می‌پوشند رو در خواب‌های بی  
گناهی‌ها

و من می‌مانم و بیداد بی خوابی  
در این ایوان سرپوشیده‌ی متروک  
شب افتاده ست و در تالاب من دیری ست  
که در خوابند آن نیلوفر آبی و ماهی‌ها، پرستوها  
بیا امشب که بس تاریک و تن‌هایم  
بیا ای روشنی، اما بپوشان روی  
که می‌ترسم ترا خورشید پندارند  
و می‌ترسم همه از خواب برخیزند  
و می‌ترسم همه از خواب برخیزند  
و می‌ترسم که چشم از خواب بردارند  
نمی‌خواهم ببیند هیچ کس ما را  
نمی‌خواهم بداند هیچ کس ما را  
و نیلوفر که سر بر می‌کشد از آب  
پرستوها که با پرواز و با آواز  
و ماهی‌ها که با آن رقص غوغایی  
نمی‌خواهم بفهمانند بیدارند

شب افتاده ست و من تنها و تاریکم  
 و در ایوان و در تالاب من دیری ست در خوابند  
 پرستوها و ماهی‌ها و آن نیلوفر آبی  
 بیا ای مهربان با من!  
 بیا ای یاد مهتابی!

## دریغا

خندد بُت، چو قربانی پسین آب  
 به شوقِ رأفتِ قصاب نوشد  
 دریغا! بیشه‌ی گرگان همیشه  
 ز خونِ دشتِ میشان آب نوشد!  
 مردم! ای مردم  
 مردم! ای مردم  
 من همیشه یادمست این، یادتان باشد  
 نیم شب‌ها و سحرها، این خروس پیر  
 می خروشد، با خراش سینه می خواند  
 گوش‌هاگر با خروش و هوش با فریادتان باشد  
 مردم! ای مردم  
 من همیشه یادمست این، یادتان باشد

و شنیدم دوش، هنگام سحر می خواند  
 باز  
 این چنین با عالم خاموش فریاد از جگر می خواند  
 مردم! ای مردم  
 من اگر جغدم، به ویران بوم  
 یا اگر بر سر  
 سایه از فرّ هما دارم  
 هر چه هستم از شما هستم  
 هر چه دارم، از شما دارم  
 مردم! ای مردم  
 من همیشه یادمست این، یادتان باشد

### درین همسایه ۱

شب، امشب نیز  
 - شب افسرده ی زندان  
 شب طولانی پاییز -  
 چو شب های دگر دم کرده و غمگین  
 بر آماسیده و ماسیده بر هر چیز  
 همه خوابیده اند، آسوده و بی غم  
 و من خوابم نمی آید  
 نمی گیرد دلم آرام  
 درین تاریک بی روزن  
 مگر پیغام دارد با شما، پیغام  
 شما را این نه دشنام است، نه نفرین  
 همین می پرسم امشب از شمایی خوابتان چون

سنگ‌ها سنگین  
 چگونه می‌توان خوابید، با این ضجه‌ی دیوار با  
 دیوار؟  
 الا یا سنگ‌های خارهای کر، با گریبان‌های زُنارِ  
 فرنگ آذین؟  
 نمی‌دانم شما دانید این، یا نی؟  
 درین همسایه جغدی هست و ویرانی  
 - چه ویرانی! کهن‌تر یادگار از دورتر اعصار -  
 که می‌آید از او هر شب، صداها‌ی پریشانی  
 - "... جوانمردا! جوانمردا!  
 چنین بی‌اعتنا مگذر  
 ترا با آذرِ پاک اهورایی دهم سوگند  
 بدین خواری مبین خاکسترِ سردم  
 هنوزم آتشی در ژرفنای ژرفِ دل باقی ست  
 اگرچه اینک سراپا سردی و ویرانی و دردم  
 جوانمردا! بیا بنگر، بیا بنگر  
 به آیینِ جوانمردان، وگرنه همچو همدردان  
 گریبان پاره کن، یا چاره کن دردِ مرا دیگر  
 بدین سردی مرا با خویشتن مگذار

ز پای افتاده‌ام، دستم نمی‌گیرند  
 دریغا! حسرتا! دردا!  
 جوانمردا! جوانمردا! ..."  
 میدان این جغد، نالان ورد می‌گیرد  
 بسی با ناشناسی که خطابش رو به سوی اوست  
 چنین می‌گوید و می‌گیرد و آرام نپذیرد  
 و گر لختی سکوتش هست، پنداری  
 چُگور سالخورده اندُهان را گوش می‌مالد  
 که راهِ نوحه را دیگر کند، آنگاه  
 به نجوایی، همه دلتنگی و اندوه، می‌نالد:  
 "... زمین پر غم، هوا پر غم  
 غم است و غم همه عالم  
 به سر هر دم رو می‌ریزد دم از سالیان آوار  
 غمِ عالم برای یک دل تنها  
 به تو سوگند بسیار استی غم، راستی بسیار ..."  
 الا یا سنگ‌های خارهای کر، با گریبان‌های زُناری  
 به تنگ آمد دلم - بیچاره - از آن ورد و این تکرار  
 نمی‌دانم شما آیا نمی‌دانید؟  
 درین همسایه جغدی هست، و ویرانی



- درخشان از میان تیرگی هایش دو چشم - هول  
وحشتناک -

که می‌گویند روزی، روزگاری خانه‌ای بوده ست، یا  
باغی

ولی امروز

( به باز آورده‌ی چوپان - بد ماند )

چنان چون گوسفندی، که اش دَرَد گرگی،  
از او مانده همین داغی .

دلم می‌سوزد و کاری ز دستم بر نمی‌آید

الا یا سنگ‌های - خاره کر، با گریبان‌های زناری

نمی‌دانم کدامین چاره باید کرد؟

نمی‌دانم که چون من یا شما آیا

گریبان پاره باید کرد، یا دل راز سنگ خاره باید کرد؟

## درین همسایه ۲

درین همسایه مرغی هست، گویا مرغ حق نامش

نمی‌دانم

و شاید جغد، شاید مرغ کوکو خوان

درین همسایه، نامش هر چه، مرغی هست

که شب را، همچنان ویرانه‌ها را، دوست می‌دارد

و تنها می‌نشیند در سکوت و وحشت - ویرانه‌ها تا

صبح

و حق حق می‌زند، کوکو سرایان ناله می‌بارد

و من آواز - این غمگین - دردآلود

نشد هرگز که یک شب بشنوم، بی‌اعتنا مانم

و حزن انگیز اوهامی، دلم در پنجه نفشارد

درین همسایه مرغی هست خون آلوده‌اش آواز

کنار پنجره دیشب  
 نشستم گوش دادم مدتی آواز او را، باز  
 نشستم ماجرا پرسان  
 چراگویان، ولی آرام  
 همش همدرد، هم ترسان:  
 - "چرا آواز تو چون ضجه‌ای خونین و هول آمیز؟  
 چه می‌جویی؟ چه می‌گویی؟  
 چرا این قدر دردآلود و حزن‌انگیز؟  
 چرا؟ آخر چرا؟..."  
 بسیار پرسیدم  
 و انده‌ناک ترسیدم  
 و او - باگریه شاید - گفت:  
 - "شب و ویرانه، آری این و این آری  
 من این ویرانه‌ها را دوست می‌دارم  
 و شب را دوست می‌دارم  
 و این هو هو و حق حق را  
 همین، آری همین، من دوست می‌دارم  
 شب مطلق، شب و ویرانه‌ی مطلق  
 و شاید هر چه مطلق را"

نشستم مدتی ترسان و از او ماجرا پرسان  
 و او - با ضجه شاید - گفت:  
 - "نمی‌دانم چرا شب، یا چرا ویرانه‌ام لانه  
 ولی دانم که شب میراث خورشید است  
 و میراث خداوند است ویرانه  
 نمی‌دانم چرا، من مرغم و آواز من این است  
 جهانم این و جانم این  
 نهانم این و پیدا و نشانم این  
 و شاید راز من این است"  
 درین همسایه مرغی هست....

## آنگاه پس از تندر

نمی دانی چه شب‌هایی سحر کردم  
 بی آنکه یکدم مهربان باشند با هم پلک‌های من  
 در خلوت خواب گوارایی  
 و آن گاه‌که شب‌ها که خوابم برد  
 هرگز نشد کاید به سویم هاله‌ای یا نیم تاجی گل  
 از روشنا گلگشت رؤیایی  
 در خواب‌های من  
 این آب‌های اهلی وحشت  
 تا چشم بیند کاروان هول و هذیانست  
 این کیست؟ گرگی محتضر، زخمی‌اش بر گردن  
 با زخمه‌های دم به دم کاه نفس‌هایش  
 افسانه‌های نوبت خود را

در ساز این میرنده تن غمناک می نالد  
 وین کیست؟ گفتاری ز گودال آمده بیرون  
 سرشار و سیر از لاشهی مدفون  
 بی اعتنا با من نگاهش  
 پوز خود بر خاک می مالد  
 آنگه دو دست مرده‌ی پی کرده از آرنج  
 از روبرو می‌اید و رگباری از سیلی  
 من می‌گریزم سوی درهایی که می‌بینم  
 بازست، اما پنجه‌ای خونین که پیدا نیست  
 از کیست  
 تا می‌رسم در را برویم کیپ می‌بندد  
 آنگاه زالی جغد و جادو می‌رسد از راه  
 قهقهه می‌خندد  
 وان بسته درها را نشانم می‌دهد با مهر و موم پنجه؟  
 خونین  
 سیب‌بانه‌اش جنبان به ترساندن  
 گوید  
 بنشین  
 شطرنج

آنگاه فوجی فیل و برج و اسب می بینم  
 تازان به سویم تند چون سیلاب  
 من به خیالم می پریم از خواب  
 مسکین دلم لرزان چو برگ از باد  
 یا آتشی پاشیده بر آن آب  
 خاموشی مرگش پر از فریاد  
 آنگه تسلی می دهم خود را که این خواب و خیالی

بود

اما  
 من گر بیارامم  
 با انتظار نوشند صبح فردایی  
 این کودک گریان ز هول سهمگین کابوس  
 تسکین نمی یابد به هیچ آغوش و لالایی  
 از بارها یک بار  
 شب بود و تاریکی اش  
 یا روشنایی روز، یا کی؟ خوب یادم نیست  
 اما گمانم روشنی های فراوانی  
 در خانه همسایه می دیدم  
 شاید چراغان بود، شاید روز

شاید نه این بود و نه آن، باری  
 بر پشت بام خانه مان، روی گلیم تر و تاری  
 با پیر درختی زردگون گیسو که بسیاری  
 شکل و شباهت بازنم می برد، غرق عرصه؟ شطرنج  
 بودم من  
 جنگی از آن جانانه های گرم و جانان بود  
 اندیشه ام هرچند  
 بیدار بود و مرد میدان بود  
 اما  
 انگار بخت آورده بودم من  
 زیرا  
 ندین سوار پر غرور و تیزگامش را  
 در حمله های گسترش پی کرده بودم من  
 بازی به شیرین آبهایش بود  
 با این همه از هول مجهولی  
 دایم دلم بر خویش می لرزید  
 گویی خیانت می کند با من یکی از چشم ها یا  
 دست های من  
 اما حریفم بیش می لرزید

در لحظه‌های آخر بازی  
 ناگه زخم، همبازی شطرنج وحشتناک  
 شطرنج بی پایان و پیروزی  
 زد زیر قهقهایی که پشتم را بهم لرزاند  
 گویا مرا هم پاره‌ای خندانند  
 دیدم که شاهی در بساطش نیست  
 گفתי خواب می‌دیدم  
 او گفت: این برج‌ها را مات کن  
 خندید  
 یعنی چه؟  
 من گفتم  
 او در جوابم خند خندان گفت  
 ماتم نخواهی کرد، می‌دانم  
 پوشیده می‌خندند با هم پیر بر زینان  
 من سیل‌های اشک و خون بینم  
 در خنده‌ی اینان  
 آنگاه اشارت کرده سوی طوطی زردی  
 کانسو ترک تکرار می‌کرد آنچه او می‌گفت  
 با لهجه‌ی بیگانه و سردی

ماتم نخواهی کرد، می‌دانم  
 زخم نالید  
 آنگاه اسب مرده‌ای را از میان کشته‌ها برداشت  
 با آن کنار آسمان، بین جنوب و شرق  
 پر هیب هایل لکه ابری را نشانم داد، گفت  
 آنجاست  
 پرسیدم  
 آنجا چیست؟  
 نالید و دستان را به هم مالید  
 من باز پرسیدم  
 نالان به نفرت گفت  
 خواهی دید  
 ناگاه دیدم  
 آه‌گویی قصه می‌بینم  
 ترکید تندر، ترق  
 بین جنوب و شرق  
 زد آذرخشی برق  
 کنون دگر باران جرجر بود  
 هر چیز و هر جا خیس

هر کس گریزان سوی سقفی، گیرم از ناکس  
یا سوی چتری گیرم از ابلیس  
من با زخم بر بام خانه، برگلیم تار  
در زیر آن باران غافلگیر  
ماندم  
پندارم اشکی نیز افشاندم  
بر نطع خون آلود این ظرنج رؤیایی  
و آن بازی جانانه و جدی  
در خوش‌ترین اقصای ژرفایی  
وین مهره‌های شکرین، شیرین و شیرینکار  
این ابر چون آوار؟  
آنجا اجاقی بود روشن مرد  
اینجا چراغ افسرد  
دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار  
این هر دم افزون بار  
شطرنج خواهد باخت  
بر بام خانه برگلیم تار؟  
آن گسترش‌ها وان صف آرابی  
آن پیلها و اسب‌ها و برج و باروها

افسوس  
باران جرجر بود و ضجه؟ ناودان‌ها بود  
و سقف‌هایی که فرو می‌ریخت  
افسوس آن سقف بلند آرزوهای نجیب ما  
و آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش  
در هر کناری ناگهان می‌شد طلیب ما  
افسوس  
انگار در من گریه می‌کرد ابر  
من خیس و خواب آلود  
بغضم در گلو چتری که دارد می‌گشاید چنگ  
انگار بر من گریه می‌کرد ابر.

## پرستار

شب از شب‌های پاییزی ست  
 از آن همدرد و با من مهربان شب‌های اشک آور  
 ملول و خسته دل‌گریان و طولانی  
 شبی که در گمانم من که آیا بر شبم گرید، چنین  
 همدرد

و یا بر بامدادم گرید، از من نیز پنهانی  
 من این می‌گویم و دنباله دارد شب  
 خموش و مهربان با من  
 به کردار پرستاری سیه پوش پیشاپیش، دل برکنده از  
 بیمار

نشسته در کنارم، اشک بارد شب  
 من این‌ها گویم و دنباله دارد شب

## ناگه غروب کدامین ستاره؟

با آنکه شب شهر را دیرگاهی ست  
 با ابرها و نفس دودهایش  
 تاریک و سرد و مه آلود کرده ست  
 و سایه‌ها را ربوده ست و نابود کرده ست  
 من با فسونی که جادوگر ذاتم آموخت  
 پوشاندم از چشم او سایه‌ام را  
 با سایه‌ی خود در اطراف شهر مه آلود گشتم  
 اینجا و آنجا گذشتم  
 هر جا که من گفتم، آمد  
 در کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی  
 میخانه‌های شلوغ و پرانبوه غوغا  
 از ترک، ترسا، کلیمی

اغلب چو تب مهربان و صمیمی  
 میخانه‌های غم آلود  
 با سقف کوتاه و ضربی  
 و روشنی‌های گم‌گشته در دود  
 و پیشوانهای پرچرک و چربی  
 هر جا که من گفتم، آمد  
 این گوشه آن گوشه‌ی شب  
 هر جا که من رفتم آمد  
 او دید من نیز دیدم  
 مرد وزنی را که آرام و آهسته با هم  
 چون دو تذرو جوان می‌چمیدند  
 و پیچ پیچ و خنده و برق چشمان ایشان  
 حتی بگو باد دامن ایشان  
 می‌شد نهیبی که بی‌شک  
 انگار گردنده چرخ زمان را  
 این پیر پر حسرت بی‌امان را  
 از کار و گردش می‌انداخت، مغلوب می‌کرد  
 و پیری و مرگ را در کمینگاه شومی که دارند  
 نومیده و مرعوب می‌کرد

در چار چار زمستان  
 من دیدم او نیز می‌دید  
 آن ژنده پوش جوان را که ناگاه  
 صرع دروغینش از پا درانداخت  
 یک چند نقش زمین بود  
 آنگاه  
 غلت دروغینش افکند در جوی  
 جویی که لای و لجن‌های آن راستین بود  
 و آنگاه دیدیم با شرم و وحشت  
 خون، راستی خون گلگون  
 خونی که از گوشه‌ی ابروی مرد  
 لای و لجن را به جای خدا و خداوند  
 آلوده‌ی وحشت و شرم می‌کرد  
 در جوی چون کفچه مار مهیبی  
 نفت غلیظ و سیاهی روان بود  
 می‌برد و می‌برد و می‌برد  
 آن پاره‌های جگر، تکه‌های دلم را  
 وز چشم من دور می‌کرد و می‌خورد  
 مانند زنجیره‌ی کاروان‌های کشتی



کاندر شفق‌ها، فلق‌ها  
 در آب‌های جنوبی  
 از شط به دریا خرامند و از دید گه دور گردند  
 دریا خوردشان و مستور گردند  
 و نیز دیدیم با هم، چگونه  
 جن از تن مرد آهسته بیرون می‌آمد  
 و آن رهروان را که یک لحظه می‌ایستادند  
 یا با نگاهی بر او می‌گذشتند  
 یا سکه‌ای بر زمین می‌نهادند  
 دیدیم و با هم شنیدیم  
 آن مردکی را که می‌گفت و می‌رفت: این بازی اوست  
 و آن دیگری را که می‌رفت و می‌گفت: این کار هر  
 روزی اوست  
 دو لابه‌های سگی را سگی زرد  
 که جلد می‌رفت، می‌ایستاد و دوان بود  
 و لقمه‌ای پیش آن سگ می‌افکند  
 ناگه دهان دری باز چون لقمه او را فرو برد  
 ما هم شنیدیم کان بوی دلخواه گم شد  
 و آمد به جایش یکی بوی دشمن

و آنگاه دیدیم از آن سگ  
 خشم و خروش و هجومی که گفتی  
 بر تیره شب چیره شد بامداد طلایی  
 اما نه، سگ خشمگین مانده پایین  
 و بر درختست آن گریه ی تیره ی گل باقلایی  
 شب خسته بود از درنگ سیاهش  
 من سایه‌ام را به میخانه بردم  
 هی ریختم خورد، هی ریخت خوردم  
 خود را به آن لحظه ی عالی خوب و خالی سپردم  
 با هم شنیدیم و دیدیم  
 می‌خواره‌ها و سیه‌مست‌ها را  
 و جام‌هایی که می‌خورد بر هم  
 و شیشه‌هایی که پر بود و می‌ماند خالی  
 و چشم‌ها را و حیرانی دست‌ها را  
 دیدیم و با هم شنیدیم  
 آن مست شوریده سر را که آواز می‌خواند  
 و آن را که چون کودکان گریه می‌کرد  
 یا آنکه یک بیت مشهور و بد را  
 می‌خواند و هی باز می‌خواند

و آن یک که چون حق هق گریه قهقهه می زد  
می گفت: ای دوست ما را مترسان ز دشمن  
ترسی ندارد سری که بریده ست  
آخر مگر نه، مگر نه  
در کوچه ی عاشقان گشته ام من؟  
و آنگاه خاموش می ماند یا آه می زد  
با جرعه و جام های پیاپی  
من سایه ام را چو خود مست کردم  
همراه آن لحظه های گریزان  
از کوچه پس کوچه ها بازگشتم  
با سایه ی خسته و مستم، افتان و خیزان  
مستیم، مستیم، مستیم  
مستیم و دانیم هستیم  
ای همچو من بر زمین اوفتاده  
برخیز، شب دیر گاهست، برخیز  
دیگر نه دست و نه دیوار  
دیگر نه دیوار نه دست  
دیگر نه پای و نه رفتار  
تنها تویی با منی خوبتر تکیه گاهم

چشمم، چراغم، پناهم  
من بی تو از خود نشانی نبینم  
تنهاتر از هر چه تنها  
هم داستانی نبینم  
با من بمانی تو خوب، ای بیگانه  
برخیز، برخیز، برخیز  
با من بیا ای تو از خود گریزان  
من بی تو گم می کنم راه خانه  
با من سخن سرکنی ساکت پر فسانه  
آینه بی کرانه  
می ترسم ای سایه می ترسم ای دوست  
می پرسم آخر بگو تا بدانم  
نفرین و خشم کدامین سگ صرعی مست  
این ظلمت غرق خون و لجن را  
چونین پر از هول و تشویش کرده ست؟  
ای کاش می شد بدانیم  
ناگه غروب کدامین ستاره  
ژرفای شب را چنین بیش کرده ست؟  
هشدارای سایه ره تیره تر شد

دیگر نه دست و نه دیوار  
دیگر نه دیوار نه دوست  
دیگر به من تکیه کن، ای من، ای دوست، اما  
هشدار کاین سو کمینگاه وحشت  
و آن سو هیولای هول است  
وز هیچ یک هیچ مهری نه بر ما  
ای سایه، ناگه دلم ریخت، افسرد  
ای کاش می شد بدانیم  
ناگه کدامین ستاره فرو مرد؟

### کاوه یا اسکندر؟

موج‌ها خوابیده‌اند، آرام و رام  
طبل توفان از نوا افتاده است  
چشمه‌های شعله‌ور خشکیده‌اند  
آب‌ها از آسیا افتاده است  
در مزار آباد شهر بی تپش  
وای، جغدی هم نمی‌آید به گوش  
دردمندان بی خروش و بی فغان  
خشمناکان بی فغان و بی خروش  
آه‌ها در سینه‌ها گم کرده راه  
مرغکان سرشان به زیر بال‌ها  
در سکوت جاودان مدفون شده ست  
هر چه غوغا بود و قیل و قال‌ها

آب‌ها از آسیا افتادهاست  
 دارها برچیده، خون‌ها شسته‌اند  
 جای رنج و خشم و عصیان بوته‌ها  
 خشکبندهای پلیدی رسته‌اند  
 مشت‌های آسمانکوب قوی  
 وا شده ست و گونه‌گون رسوا شده ست  
 یا نهان سیلی زنان یا آشکار  
 کاسه‌ی پست‌گدایی‌ها شده ست  
 خانه خالی بود و خوان بی آب و نان  
 و آنچه بود، آتش دهن سوزی نبود  
 این شب است، آری، شبی بس هولناک  
 لیک پشت تپه هم روزی نبود  
 باز ما ماندیم و شهر بی تپش  
 و آنچه گفتار است و گرگ و روبه‌ست  
 گاه می‌گویم فغانی بر کشم  
 باز می‌بیتم صدایم کوته‌ست  
 باز می‌بینم که پشت میله‌ها  
 مادرم استاده، با چشمان تر  
 ناله‌اش گم‌گشته در فریادها

گویدم گویی که: من لالم، تو کر  
 آخر انگشتی کند چون خامه‌ای  
 دست دیگر را بسان نامه‌ای  
 گویدم بنویس و راحت شو به رمز  
 تو عجب دیوانه و خودکامه‌ای  
 من سری بالا زخم، چون ماکیان  
 از پس نوشیدن هر جرعه آب  
 مادرم جنباند از افسوس سر  
 هر چه از آن گوید، این بیند جواب  
 گوید آخر... پیرهاتان نیز... هم  
 گویمش اما جوانان مانده‌اند  
 گویدم این‌ها دروغند و فریب  
 گویم آن‌ها بس به گوشم خوانده‌اند  
 گوید اما خواهرت، طفلت، زنت...؟  
 من نهم دندان غفلت بر جگر  
 چشم هم اینجا دم از کوری زند  
 گوش کز حرف نخستین بود کر  
 گاه رفتن گویدم نومیدوار  
 و آخرین حرفش که: این جهل است و لیج

قلعه‌ها شد فتح، سقف آمد فرود  
 و آخرین حرفم ستون است و فرج  
 می‌شود چشمش پر از اشک و به خویش  
 می‌دهد امید دیدار مرا  
 من به اشکش خیره از این سوی و باز  
 دزد مسکین برده سیگار مرا  
 آب‌ها از آسیا افتاده، لیک  
 باز ما ماندیم و خوان این و آن  
 میهمان باده و افیون و بنگ  
 از عطای دشمنان و دوستان  
 آب‌ها از آسیا افتاده، لیک  
 باز ما ماندیم و عدل ایزدی  
 و آنچه گویی گویدم هر شب زخم  
 باز هم مست و تهی دست آمدی؟  
 آن‌که در خونش طلا بود و شرف  
 شانهای بالا تکاند و جام زد  
 چتر پولادین ناپیدا به دست  
 رو به ساحل‌های دیگر گام زد  
 در شگفت از این غبار بی سوار

خشمگین، ما ناشریفان مانده‌ایم  
 آب‌ها از آسیا افتاده، لیک  
 باز ما با موج و توفان مانده‌ایم  
 هر که آمد بار خود را بست و رفت  
 ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب  
 زآن چه حاصل، جز دروغ و جز دروغ؟  
 زین چه حاصل، جز فریب و جز فریب؟  
 باز می‌گویند: فردای دگر  
 صبر کن تا دیگری پیدا شود  
 کاوه‌ای پیدا نخواهد شد، امید  
 کاشکی اسکندری پیدا شود

قاصدک! هان، چه خیر آوردی؟  
 از کجا وز که خبر آوردی؟  
 خوش خبر باشی، اما، اما  
 گرد بام و در من  
 بی ثمر می‌گرددی  
 انتظار خبری نیست مرا  
 نه زیاری نه زیاری و دیار و دیاری باری  
 برو آنجا که بود چشمی و گوشه‌ی باکس  
 برو آنجا که تو را منتظرند  
 قاصدک  
 در دل من همه کورند و کردند  
 دست بردار ازین در وطن خویش غریب

### قاصدک

قاصد تجربه‌های همه تلخ  
 با دلم می‌گوید  
 که دروغی تو، دروغ  
 که فریبی تو، فریب  
 قاصدک! هان، ولی ... آخر ... ای وای  
 راستی آیا رفتی با باد؟  
 با توام، ای! کجا رفتی؟ ای  
 راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟  
 مانده خاکستر گرمی، جایی؟  
 در اجاقی طمع شعله نمی‌بندم خردک شرری هست  
 هنوز؟  
 قاصدک  
 ابرهای همه عالم شب و روز  
 در دلم می‌گیرند

## آواز چگور

وقتی که شب هنگام گامی چند دور از من  
 نزدیک دیواری که بر آن تکیه می زد بیشتر شبها  
 با خاطر خود می نشست و ساز می زد مرد  
 و موج های زیر و اوج نغمه های او  
 چون مشتی افسون در فضای شب رها می شد  
 من خوب می دیدم گروهی خسته از ارواح تبعیدی  
 در تیرگی آرام از سویی به سویی راه می رفتند  
 احوالشان از خستگی می گفت، اما هیچ یک چیزی  
 نمی گفتند

خاموش و غمگین کوچ می کردند  
 افتان و خیزان، بیشتر با پشت های خم  
 فرسوده زیر پشتواره ی سرنوشتی شوم و بی حاصل

چون قوم مبعوثی برای رنج و تبعید و اسارت، این  
 ودیعه های خلقت را همراه می بردند  
 من خوب می دیدم که بی شک از چگور او  
 می آمد آن اشباح رنجور و سیاه بیرون  
 وز زیر انگشتان چالاک و صبور او  
 بس کن خدا را، ای چگوری، بس  
 ساز تو وحشتناک و غمگین است  
 هر پنجه کآنجا می خرامانی  
 بر پرده های آشنا با درد  
 گویی که چنگم در جگر می افکنی، اینست  
 که ام تاب و آرام شنیدن نیست  
 اینست  
 در این چگور پیر تو، ای مرد، پنهان کیست؟  
 روح کدامین شوربخت دردمند آیا  
 در آن حصار تنگ زندانی ست؟  
 با من بگو؟ ای بینوای دوره گرد، آخر  
 با ساز پیرت این چه آواز، این چه آیینست؟  
 گوید چگوری: این نه آوازست نفرینست  
 آواره ای آواز او چون نوحه یا چون ناله ای از گور

گوری ازین عهد سیه دل دور  
 اینجاست  
 تو چون شناسی، این  
 روح سیه پوش قبیله؟ ماست  
 از قتل عام هولناک قرن‌ها جسته  
 آزرده خسته  
 دیری ست در این کنج حسرت مأمنی جسته  
 گاهی که بیند زخمه‌ای دم‌ساز و باشد پنجه‌ای  
 همدرد

خواند رثای عهد و آیین عزیزش را  
 غمگین و آهسته  
 اینک چگوری لحظه‌ای خاموش می ماند  
 و آنگاه می خواند  
 شو تا بشو گیر، ای خدا، بر کوهساران  
 می باره بارون، ای خدا، می به اره بارون  
 از خان خانان، ای خدا، سردار بجنور  
 من شکوه دارم، ای خدا، دل زار و زارون  
 آتش گرفتم، ای خدا، آتش گرفتم  
 شش تا جوونم، ای خدا، شد تیر بارون

ابر به هارون، ای خدا بر کوه نباره  
 بر من بباره، ای خدا، دل لاله زارون  
 بس کن خدا را بی خودم کردی  
 من در چگور تو صدای گریه ی خود را شنیدم باز  
 من می شناسم، این صدای گریه ی من بود  
 بی اعتنا با من  
 مرد چگوری همچنان سرگرم با کارش  
 و آن کاروان سایه یو اشباح  
 در راه و رفتارش



## غزل ۳

ای تکیه گاه و پناه  
 زیباترین لحظه های  
 پر عصمت و پر شکوه  
 تنهایی و خلوت من  
 ای شط شیرین پر شوکت من  
 ای با تو من گشته بسیار  
 در کوچه های بزرگ نجابت  
 ظاهر نه بن بست عابر فریبنده؟ استجابت  
 در کوچه های سرور و غم راستینی که مان بود  
 در کوچه باغ گل ساکت نازهایت  
 در کوچه باغ گل سرخ شرمم  
 در کوچه های نوازش

در کوچه های چه شب های بسیار  
 تا ساحل سیمگون سحرگاه رفتن  
 در کوچه های مه آلود بس گفت و گو ها  
 بی هیچ از لذت خواب گفتن  
 در کوچه های نجیب غزل ها که چشم تو می خواند  
 گهگاه اگر از سخن باز می ماند  
 افسون پاک منش پیش می راند  
 ای شط پر شوکت هر چه زیبایی پاک  
 ای شط زیبای پر شوکت من  
 ای رفته تا دوردستان  
 آنجا بگو تا کد امین ستاره ست  
 روشن ترین هم نشین شب غربت تو؟  
 ای هم نشین قدیم شب غربت من  
 ای تکیه گاه و پناه  
 غمگین ترین لحظه های کنون بی نگاهت تهی مانده  
 از نور  
 در کوچه باغ گل تیره و تلخ اندوه  
 در کوچه های چه شب ها که اکنون همه کور  
 آنجا بگو تا کد امین ستاره ست  
 که شب فروز تو خورشید پاره ست؟

## و نه هیچ

نه زورقی و نه سیلی، نه سایه ی ابری  
تهی ست آینه مرداب انزوای مرا  
خوش آنکه سر رسدم روز و سردمهر سپهر  
شبی دوگرم به شیون کند سرای مرا

## سبز

با تو دیشب تا کجا رفتم  
تا خدا وانسوی صحرای خدا رفتم  
من نمی‌گویم ملایک بال در بالم شنا کردند  
من نمی‌گویم که باران طلا آمد  
لیکی عطر سبز سایه پرورده  
ای پری که باد می بردت  
از چمنزار حریر پرگل پرده  
تا حریم سایه‌های سبز  
تا بهار سبزه‌های عطر  
تا دیاری که غریبه‌اش می آمد به چشم آشنا، رفتم  
پا به پای تو که می بردی مرا با خویش  
همچنان کز خویش و بی خویشی

در رکاب تو که می‌رفتی  
هم عنان با نور  
در مجلل هودج سر و سرود و هوش و حیرانی  
سوی اقصا مرزهای دور  
تو اصیل اسب بی آرام من، تو چتر طاووس نر مستم  
تو گرامی تر تعلق، زمردین زنجیر زهر مهربان من  
پا به پای تو  
تا تجرد تا رها رفتم  
غرفه‌های خاطرم پر چشمک نور و نوازش‌ها  
موجساران زیر پایم رام‌تر پل بود  
شکرها بود و شکایت‌ها  
رازها بود و تأمل بود  
با همه سنگینی بودن  
و سبکبالی بخشودن  
تا ترازویی که یک سال بود در آفاق عدل او  
عزت و عزل و عزا رفتم  
چند و چون‌ها در دلم مردند  
که به سوی بی چرا رفتم  
شکر پر اشکم نثارت باد

خانه‌ات آبادی ویرانی سبز عزیز من  
ای زبرجد گون نگین، خاتمت بازیچه؟ هر باد  
تا کجا بردی مرا دیشب  
با تو دیشب تا کجا رفتم

خانه‌ام آتش گرفته ست، آتشی جانسوز  
 هر طرف می سوزد این آتش  
 پرده‌ها و فرش‌ها را، تارشان با پود  
 من به هر سو می دوم گریان  
 در لهیب آتش پر دود  
 وز میان خنده‌هایم تلخ  
 و خروش گریه‌ام ناشاد  
 از درون خسته ی سوزان  
 می‌کنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد  
 خانه‌ام آتش گرفته ست، آتشی بی رحم  
 همچنان می سوزد این آتش  
 نقش‌هایی را که من بستم به خون دل

## فریاد

بر سر و چشم در و دیوار  
 در شب رسوای بی ساحل  
 وای بر من، سوزد و سوزد  
 غنچه‌هایی را که پروردم به دشواری  
 در دهان گودگلدان‌ها  
 روزهای سخت بیماری  
 از فراز بامهاشان، شاد  
 دشمنانم موذیان خنده‌های فتحشان بر لب  
 بر من آتش به جان ناظر  
 در پناه این مشبک شب  
 من به هر سو می دوم  
 گریان ازین بیداد  
 می‌کنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد  
 وای بر من، همچنان می سوزد این آتش  
 آنچه دارم یادگار و دفتر و دیوان  
 و آنچه دارد منظر و ایوان  
 من به دستان پر از تاول  
 این طرف را می‌کنم خاموش  
 وز لهیب آن روم از هوش

ز آن دگر سو شعله برخیزد، به گردش دود  
 تا سحرگاهان، که می داند که بود من شود نابود  
 خفته اند این مهربان همسایگانم شاد در بستر  
 صبح از من مانده بر جا مشت خاکستر  
 وای، آیا هیچ سر بر می کنند از خواب  
 مهربان همسایگانم از پی امداد؟  
 سوزدم این آتش بیدادگر بنیاد  
 می کنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد

### قصه‌ای از شب

شب است  
 شبی آرام و باران خورده و تاریک  
 کنار شهر بی غم خفته غمگین کلبه‌ای مهجور  
 فغان‌های سگی ولگرد می آید به گوش از دور  
 به کرداری که گویی می شود نزدیک  
 درون کومه‌ای کز سقف پیرش می تراود گاه و بیگه  
 قطره‌هایی زرد  
 زنی با کودکش خوابیده در آرامشی دلخواه  
 دود بر چهره‌ی او گاه لبخندی  
 که گوید داستان از باغ رؤیای خوش ایندی  
 نشسته شوهرش بیدار، می گوید به خود در سکوت  
 پر درد

گذشت امروز، فردا را چه باید کرد؟  
 کنار دخمه ی غمگین  
 سگی با استخوانی خشک سرگرم است  
 دو عابر در سکوت کوچه می‌گویند و می‌خندند  
 دل و سرشان به می، یا گرمی انگیزی دگرگرم است  
 شب است  
 شبی بیرحم و روح آسوده، اما با سحر نزدیک  
 نمی‌گیرید دگر در دخمه سقف پیر  
 ولیکن چون شکست استخوانی خشک  
 به دندان سگی بیمار و از جان سیر  
 زنی در خواب می‌گیرد  
 نشسته شوهرش بیدار  
 خیالش خسته، چشمش تار

## لحظه

همه گویند که: تو عاشق اوئی  
 گر چه دانم همه کس عاشق اویند  
 لیک می ترسم، یارب  
 نکند راست بگویند؟

## نوخسروانی ۱

گل از خوبی به مه گویند ماند؛ ماه با خورشید  
تو آن ابری که عطر سایه ات چون سایه ی عطرت  
تواند هم گل و هم ماه و هم خورشید را پوشید

## نوخسروانی ۲

این مثل خوش می سرود از کولیان رقاصه ای:  
جام بر پیشانی و در رقص، کای بهرام گور  
هیچ عامی نیست کاندرو وی نباشد خاصه ای

### نوخسروانی ۳

آب زلال و برگ گل بر آب  
ماندبه ماه دربرکه مهتاب  
وین هر دو چون لبخند او در خواب

### نوخسروانی ۴

کس در زمستان این شگفتی نشنید  
آن مرغک آواز بهاری می خواند  
بویت اگر نشنید. پس رویت دید



امشب دلم آرزوی تو دارد  
 نجواکنان و بی آرام، خوش با خدایش  
 می‌نالد و گفت و گوی تو دارد  
 - تو، آنچه در خواب بینند،  
 پوشیده در پرده‌های خیال آفرینند  
 تو، آنچه در قصه خوانند  
 تو، آنچه بی اختیارند پیشش  
 و آنچه خواهند نامش ندانند -  
 امشب دلم آرزوی تو دارد.  
 دل آرزوی تو وانگاه  
 این بستر تهمت آغشته ی چشم در راه  
 بوی تو، بوی تو، بوی تو دارد .

## غزل ۶

- بوی تو در لحظه‌های نه پروا، نه آزر می از هیچ  
 تن زنده، دل زنده، جان جمله خواهش  
 هولی نه، شرمی نه از هیچ  
 آن بو که گوید تو هستی  
 در اوج شور هوس، اوج مستی  
 جبرانِ خشمی که از خلوت دوش دارم  
 خواهی دلم جویی، اما همه تن پرستی  
 و آن بو که چون عشوه‌های تو گوید: عزیزا!  
 دریاب کاین دم نیاید  
 دریاب و دریاب، شاید  
 دیگر به چنگت نیاید  
 امشب شبی دان و عمری، میدیش  
 آن شکوه و خشم دوشین رهاکن  
 مسپار دل را به تشویش -  
 ای غرقه ی نور در این شب تلخ دیجور  
 این بستر امشب - شگفتا، چه حالی ست! -  
 بوی تو، بوی تو دارد  
 بوی شبستان موی تو دارد  
 بوی شبانی که خوشبخت بودیم

در بستری تا سحر می غنودیم  
 بوی نترسیدن ما  
 از "او" من، همچو "او" ی تو دارد  
 - بوی گلاویزی و بی قراری  
 ولذت کامیابی  
 و شور با عشق، شب زنده داری -  
 امشب عجب بستم باز بوی تو دارد.  
 تو راه روحی، کلید گشایش  
 وین زندگی را چه بیهوده! - تنها بهانه  
 تو صحبت عشق و آنگاه  
 خواب خوش آشیانه  
 در سازهای غم آلود این عمر بی نور  
 پرشور تر پرده ی عاشقانه .  
 در مرگ بوم بیابان  
 و در هراس شب دم به دم ظلمت افزا  
 هر گوشه صد هیکل هیبت آور هویدا  
 آنگه که دیری ست دیگر  
 از راه و یراه، چون امن و تشویش  
 یک رشته گم گشته، صد رشته پیدا.

و مرد آشفته ی رفته هر سوی  
 صد بارگشته ست نومید و غمگین  
 از عشوه و غمز صد کورسوی دروغین -  
 ای ناگهان در پس تپه ی وحشت و یأس  
 آن شعله ی راست گوی نشانی!  
 ای واحه ی زندگی، خیمه ی مهربانی!  
 بعد از چه بسیار دشواری تلخ و جانکاه  
 شیرین و بی منت آسایش رایگانی!  
 تو نوش آسایشی، ناز لذت  
 تو راز آن، آن جان و جمالی  
 ای خوب، ای خوبی، ای خواب  
 تو ژرفی و صفوت برکه های زلالی  
 یک لحظه ی ساده و بی ملالی  
 ای آبی روشن، ای آب ....

## چاووشی

بسان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند  
 گرفته کولبار زادره بر دوش  
 فشرده چویدست خیزران در مشت  
 گهی پُرگوی و گه خاموش  
 در آن مهگون فضای خلوت افسانگیشان راه  
 می‌پویند  
 ما هم راه خود را می‌کنیم آغاز  
 سه‌ره پیدا است  
 نوشته بر سر هر یک به سنگ اندر  
 حدیثی که اش نمی‌خوانی بر آن دیگر  
 نخستین: راه نوش و راحت و شادی  
 به ننگ آغشته، اما روبه شهر و باغ و آبادی

دو دیگر: راه نیمش ننگ، نیمش نام  
 اگر سر بر کنی غوغا، و گرد دم در کشی آرام  
 سه دیگر: راه بی برگشت، بی فرجام  
 من اینجا بس دلم تنگ است  
 و هر سازی که می‌بینم بد آهنگ است  
 بیا ره توشه برداریم  
 قدم در راه بی برگشت بگذاریم  
 ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟  
 تو دانی کاین سفر هرگز به سوی آسمان‌ها نیست  
 سوی بهرام، این جاوید خون آشام  
 سوی ناهید، این بد بیوه‌گرگ قحبه‌ی بی غم  
 که می‌زد جام شومش را به جام حافظ و خیام  
 و می‌رقصید دست افشان و پاکوبان بسان دختر  
 کولی  
 و اکنون می‌زند با ساغر "مک نیس" یا "نیما"  
 و فردا نیز خواهد زد به جام هر که بعد از ما  
 سوی این‌ها و آن‌ها نیست  
 به سوی پهن‌دشت بی خداوندی ست  
 که با هر جنبش نبضم

هزاران اخترش پژمرده و پر پر به خاک افتند  
 بهل کاین آسمان پاک  
 چراگاه کسانی چون مسیح و دیگران باشد  
 که زشتانی چو من هرگز ندانند و ندانستند کآن  
 خوبان  
 پدرشان کیست؟  
 و یا سود و ثمرشان چیست؟  
 بیا ره توشه برداریم  
 قدم در راه بگذاریم  
 به سوی سرزمین‌هایی که دیدارش  
 بسان شعله ی آتش  
 دواند در رگم خون نشیط زنده ی بیدار  
 نه این خونی که دارم، پیر و سرد و تیره و بیمار  
 چو کرم نیمه جانی بی سر و بی دم  
 که از دهلیز نقب آسای زهر اندود رگ‌هایم  
 کشاند خوبشتن را، همچو مستان دست بر دیوار  
 به سوی قلب من، این غرفه ی با پرده‌های تار  
 و می‌پرسد، صدایش ناله‌ای بی نور  
 "کسی اینجاست؟"

هالا! من با شمایم، های! ... می‌پرسم کسی  
 اینجاست؟  
 کسی اینجا پیام آورد؟  
 نگاهی، یا که لبخندی؟  
 فشارگرم دست دوست ماندی؟"  
 و می‌بیند صدایی نیست، نور آشنایی نیست، حتی  
 از نگاه  
 مرده‌ای هم رد پای نیست  
 صدایی نیست الا پت پت رنجور شمعی در جوار  
 مرگ  
 ملول و با سحر نزدیک و دستش گرم کار مرگ  
 وز آن سو می‌رود بیرون، به سوی غرفه‌ای دیگر  
 به امیدی که نوشد از هوای تازه ی آزاد  
 ولی آنجا حدیث بنگ و افیون است - از اعطای  
 درویشی که می‌خواند  
 جهان پیر است و بی بنیاد، ازین فرهادکش فریاد  
 وز آنجا می‌رود بیرون، به سوی جمله ساحل‌ها  
 پس از گشتی کسالت بار  
 بدان سان باز می‌پرسد سر اندر غرفه ی با پرده‌های

"کسی اینجاست؟"

و می بیند همان شمع و همان نجواست

که می گویند بمان اینجا؟

که پرسى همچو آن پیر به درد آلوده ی مهجور

خدایا "به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده ی

خود را؟"

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بگذاریم

کجا؟ هر جا که پیشید

بد آنجایی که می گویند خورشید غروب ما

زند بر پرده ی شبگیرشان تصویر

بدان دستش گرفته رایتی زربفت و گوید: زود

وزین دستش فتاده مشعلی خاموش و نالد دیر

کجا؟ هر جا که پیشید

به آنجایی که می گویند

چو گل رویده شهری روشن از دریای تر دامان

و در آن چشمه هایی هست

که دایم روید و روید گل و برگ بلورین بال شعر از آن

و می نوشد از آن مردی که می گوید

"چرا بر خویشتن هموار باید کرد رنج آبیاری کردن

باغی

کز آن گل کاغذین روید؟"

به آنجایی که می گویند روزی دختری بوده ست

که مرگش نیز چون مرگ تاراس بولبا

نه چون مرگ من و تو، مرگ پاک دیگری بوده ست

کجا؟ هر جا که اینجا نیست

من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم

ز سیلی زن، ز سیلی خور

وزین تصویر بر دیوار ترسانم

درین تصویر

عَمَر با سوطِ بی رحم خشایرشا

زند دیوانه وار، اما نه بر دریا

به گرده ی من، به رگ های فسرده ی من

به زنده ی تو، به مرده ی من

بیا تا راه بسپاریم

به سوی سبزه زارانی که نه کس کشته، ندروده

به سوی سرزمین هایی که در آن هر چه بینی بکر و

دوشیزه ست  
 و نقش رنگ و رویش هم بدین سان از ازل بوده  
 که چونین پاک و پاکیزه ست  
 به سوی آفتاب شاد صحرایی  
 که نگذارد تهی از خون گرم خویشتن جایی  
 و ما بر بیکران سبز و منخمل گونه ی دریا  
 می اندازیم زورق های خود را چون کل بادام  
 و مرغان سپید بادبان ها را می آموزیم  
 که باد شرطه را آغوش بگشایند  
 و می رانیم گاهی تند، گاه آرام  
 بیا ای خسته خاطر دوست! ای مانند من دلکنده و  
 غمگین  
 من اینجا بس دلم تنگ است  
 بیا ره توشه برداریم  
 قدم در راه بی فرجام بگذاریم

## باغ من

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش  
 ابر، با آن پوستین سرد نمناکش  
 باغ بی برگی  
 روز و شب تنهاست  
 با سکوت پاک غمناکش  
 ساز او باران، سرودش باد  
 جامه اش شولای عریانی ست  
 و جز اینش جامه ای باید  
 بافته بس شعله ی زر تار. پودش باد  
 گو بروید، یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد،  
 یا نمی خواهد  
 باغبان وره گذاری نیست

باغ نومیدان،  
چشم در راه بهاری نیست  
گرز چشمش پرتو گرمی نمی تابد  
ور به رویش برگ لبخندی نمی روید  
باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست؟  
داستان از میوه های سر به گردونسای اینک خفته در  
تابوت

پست خاک می گوید  
باغ بی برگی  
خنده اش خونی ست اشک آمیز  
جاودان بر اسب ریال افشان زردش می چمد در آن  
پادشاه فصل ها، پاییز

## خوان هشتم

یادم آمد هان  
داشتم میگفتم: آن شب نیز  
سورت سرمای دی بیداد ها می کرد  
و چه سرمایی، چه سرمایی  
باد برف و سوز وحشتناک  
لیک آخر سرپناهی یافتم جایی  
گرچه بیرون تیره بود و سرد، همچون ترس  
قهوه خانه گرم و روشن بود، همچون شرم  
همگنان را خون گرمی بود.  
قهوه خانه گرم و روشن، مرد نقال آتشین پیغام  
راستی کانون گرمی بود.  
مرد نقال ج آن صدایش گرم نایش گرم

آن سکوتش ساکت و گیرا  
 و دمش ، چونان حدیث آشنایش گرم -  
 راه می رفت و سخن می گفت.  
 چو بدستی منتشا مانند در دستش .  
 مست شور و گرم گفتن بود.  
 صحنه ی میدانک خود را تند و گاه آرام می پیمود  
 همگنان خاموش.  
 گرد برگردش ، به کردار صدف برگرد مروارید ، پای  
 تا سرگوش :  
 هفت خوان را زاد سرو مرو  
 یا به قولی "ماه سالار" آن گرامی مرد  
 آن هریوه ی خوب و پاک آیین ج روایت کرد :  
 خوان هشتم را  
 ز رررر من روایت می کنم اکنون ...  
 همچنان میرفت و می آمد.  
 همچنان می گفت و می گفت و قدم می زد:  
 قصه است این ، قصه ، آری قصه ی درد است  
 شعر نیست ،  
 این عیار مهر و کین و نامرد است

بی عیار و شعر محض خوب و خالی نیست  
 هیچ - همچون پوچ - عالی نیست  
 این گلیم تیره بختیهاست  
 خیس خون داغ رستم و سیاوش ها ،  
 روکش تابوت تختی هاست  
 اندکی استاد و خامش ماند  
 پس هماوای خروش خشم ،  
 با صدایی مرتعش لحنی رجز مانند و دردآلود ،  
 خواندر :  
 آه ، دیگر اکنون آن عماد تکیه و امید ایرانشهر ،  
 شیر مرد عرصه ناوردهای هول ،  
 پور زال زر جهان پهلو ،  
 آن خداوند و سوار رخس بی مانند ، آن که هرگز  
 - چون کلید گنج مروارید  
 گم نمی شد از لبش لبخند ،  
 خواه روز صلح و بسته مهر را پیمان ،  
 خواه روز جنگ و خورده بهر کین سوگند  
 آری اکنون شیر ایرانشهر  
 تهمتن گرد سجستانی



کوه کوهان، مرد مردستان، رستم دستان ،  
 در تگ تاریک ژرف چاه پهناور ،  
 کشته هرسو بر کف و دیوارهایش نیزه و خنجر،  
 چاه غدر ناجوانمردان  
 چاه پستان ، چاه بی دردان ،  
 چاه چونان ژرفی و پهناش ، بی شرمیش ناباور  
 و غم انگیز و شگفت آور.  
 آری اکنون تهمتن با رخس غیرتمند.  
 در بن این چاه آبش زهر شمشیر و سنان گم بود  
 پهلوان هفت خوان اکنون  
 طعمه دام و دهان خوان هشتم بود  
 و می اندیشید  
 که نباید بگوید هیچ  
 بس که بی شرمانه و پست است این تزویر.  
 چشم را باید ببندد، تا نبیند هیچ  
 بعد چندی که گشودش چشم  
 رخس خود دید ،  
 بس که خونش رفته بود از تن  
 بس که زهر زخمها کاریش

گویی از تن حس و هوشش رفته بود و داشت می  
 خوابید،  
 او از تن خود  
 - ریس بتر از رخس ج  
 بی خبر بود و نبودش اعتنا با خویش .  
 رخس را می پایید.  
 رخس، آن طاق عزیز، آن تای بی همتا  
 رخس رخشنده  
 به هزاران یادهای روشن و زنده...  
 گفت در دل : " رخس! طفلک رخس! آه!  
 این نخستین بار شاید بود  
 کان کلید گنج مروارید او گم شد  
 ناگهان انگار  
 بر لب آن چاه  
 سایه ای دید  
 او شغاد، آن نا برادر بود  
 که درون چه نگه می کرد و می خندید  
 و صدای شوم و نامردانه اش در چاهسار گوش می  
 پیچید.....

باز چشم او به رخس افتاد ج اما ... وای!  
دید  
رخس زیبا ، رخس غیرتمند ، رخس بی مانند  
با هزارش یادبود خوب ،  
خوابیده است آنچنان که راستی گویی  
آن هزاران یادبود خوب را در خواب می دیده  
است.....

بعد از آن تا مدتی دیر ،  
یال و رویش را  
هی نوازش کرد، هی بویید ، هی بوسید،  
رو به یال و چشم او مالید...  
مرد نقال از صدایش ضجه می بارید  
و نگاهش مثل خنجر بود:  
" و نشست آرام، یال رخس در دستش ،  
باز با آن آخرین اندیشه ها سرگرم :  
جنگ بود این یا شکار؟ آیا  
میزبانی بود یا تزویر؟"  
قصه می گوید که بی شک می توانست او اگر می  
خواست

که شغاد نا برادر را بدوزد  
ج همچنان که دوخت -  
با تیر و کمان  
بر درختی که به زیرش ایستاده بود ،  
و بر آن تکیه داده بود  
و درون چه نگه می کرد  
قصه می گوید

این برایش سخت آسان بود و ساده بود  
همچنان که می توانست او اگر می خواست  
کان کمند شصت خویش بگشاید  
و بیندازد به بالا بر درختی، گیره ای سنگی  
و فراز آید  
ور بپرسی راست ، گویم راست  
قصه بی شک راست می گوید .  
می توانست او اگر می خواست.

## ما، من، ما

هیچیم  
 هیچیم و چیزی کم  
 ما نیستیم از اهل این عالم که می بینید  
 وز اهل عالم های دیگر هم  
 یعنی چه؟ پس اهل کجا هستیم؟  
 از اهل عالم هیچیم و چیزی کم، گفتم.  
 غم نیز چون شادی برای خود خدایی، عالمی دارد  
 نور سیاه و مبهمی دارد  
 پس زنده باش مثل شادی، غم  
 ما دوستدار سایه های تیره هم هستیم  
 و مثل عاشق، مثل پروانه  
 اهل نماز شعله و شبنم

اما

هیچیم و چیزی کم.  
 رفتم فراز بام خانه ، سخت لازم بود  
 شب بود و مظلوم بود و ظالم بود  
 آنجا چراغ افروختم، اطراف روشن شد  
 و پشه ها و سوسکها، بسیار  
 دیدم که اینک روشنایم خرده خواهد شد  
 کشتم اسیر بی مروت زرده خواهد شد  
 باغ شبم افسرده خون مرده خواهد شد  
 خاموش کردم روشنایی را  
 و پشه ها و سوسکها رفتند  
 غم رفت ، شادی رفت  
 و هول و حسرت ترک من گفتند  
 و اختران خفتند  
 آنگاه دیدم، آن طرف تر از سکنج بام  
 یک دختر زیباتر از رویای شبنمها  
 تنها  
 انگار روح آبی و آب است  
 انگار هم بیدار و هم خواب است  
 انگار غم در کسوت شادی ست

انگار تصویر خدا در بهترین قاب است  
 انگار ها بگذار  
 بیمار،  
 او آن (( نمی دانی و می دانی )) ست  
 او لحظه فرار جادویی  
 او جاودانه ، جاودانتاب است  
 محض خلوص و مطلق ناب است.  
 از بام پایین آمدیم، آرام  
 همراه با مشتی غم و شادی  
 وباگروهی زخم ها و عده ای مرهم  
 گفتیم بنشینیم  
 نزدیک سالی مهلتش یک دم  
 مثل ظهور اولین پرتو  
 مثل غروب آخرین عیسای بن مریم  
 مثل نگاه غمگنانه ما  
 مثل بچه آدم  
 آنگه نشستیم و به خوبی خوب فهمیدیم  
 باز آن چراغ روز و شب خامشتر از تاریک  
 هیچیم و چیزی کم.

## دوزخ اما سرد

درآمد:  
 می دَمَد شبگیرِ فروردین و بیدارم.  
 باز شبگیری دگر، وز سالِ دیگر، باز.  
 باز یک آغاز ...  
 گاهان:  
 در میانه‌اَه ایستاده، رفته و آینده را طومار می خوانم.  
 رفته و آینده گفتم، لیک  
 کس چه داند، من چه می دانم،  
 وز کجا، که همچنان که م رفته‌ای بوده‌ست،  
 همچنان آینده‌ای هم هست، خواهد بود؟  
 راستی، هان؟ باید این را از که پرسید؟ کجا دانست؟

کاین میانراه‌ست، اینجایی که امروز ایستاده‌ام؟  
 گرچه از بود و نبود رفته و آینده بیزارم،  
 پرسم اما، از کجا بایست دانست این  
 که چو فصل رفته‌ها آینده‌ای هم پیش رو دارم؟  
 یا نه، شاید اینکه پندارم میانراهش  
 فصل آخر را  
 برگهای آخرین، یا باز هم کمتر،  
 سطرهای آخرین، از برگ فرجام‌ست.  
 بین لبهام این دم فرسوده‌ی نمناک  
 واپسین نم، از پسین قطره‌ها، از جام انجام‌ست.  
 آه ...  
 ... و گر آن ناخوانده مهمانی که ما را می‌برد با  
 خویش،  
 ناگهان از در درآید زود،  
 پس چه خواهد بود - می‌پرسم -  
 سرنوشت آن عزیزانی که نام آرزوشان بود؟  
 آرزوها، این به ما نزدیکتر، این خویشتر خویشان،  
 پس چه باید کرد با ایشان؟  
 بگذریم ...

گر نگفتم، این بگویم نیز  
 در میانراه ایستاده‌ام  
 ریا که در آخر، نمی دانم،  
 لیکن این دانم که بی تردید  
 قصه تا اینجاش، اینجایی که من خواندم  
 قصه‌ی بیهوده‌تر بیهوده گیها بود.  
 کعبه‌ت آغازی، سراپا نکبتی منفور.  
 گاهی شاید یکی رویانکی شیرین،  
 بیشتر اما  
 قالب کابوس گنگی خالی از مفهوم  
 بی هوا تصویر تاری، کار دستی کور،  
 دوزخ، اما سرد  
 وز بهشت آرزوها دور ...  
 چون به اینجا می‌رسم، با خویش می‌گویم  
 پس چه دانی؟ پس چه دانستن؟  
 راستی که وحشت‌انگیزست  
 نیز دردآلود و شرم‌آور  
 آه،  
 پس چه دانش، پس چه دانایی؟

آنچه با علم تو بیگانه ست و نامعلوم  
 گرگ - حتی گرگ - می داند  
 که چه هنگام ست آن هنگامه‌ی محتوم.  
 و کناری می‌گزیند از قبیله‌ی خویش،  
 در پناهی می‌خزد، و آنگه به آرامی  
 همچو خواب آلوده گانِ مست، بی تشویش  
 می‌کشد سر در گریبانِ فراموشی،  
 و فراموش می‌کند هستیش را در خوابِ مستیش ...  
 چون به اینجا می‌رسم، از خویش می‌پرسم  
 همچو بسیاری که می‌دانم،  
 من هم آیا راستی از مرگ می‌ترسم؟  
 برگشت:  
 ابرِ شبگیرِ بهاران سینه خالی کرد  
 خیلِ خیلِ عقده‌ها را در گلو ترکاند  
 و به هر کوچ و به هر منزل،  
 سیل سیل از دیده بیرون راند.  
 پرده را یکسو زدم، دیدم ...  
 (چه دیدم، آه  
 آسمان ترگونه بود و روشن و بشکوه

صبح، اینک صبح بی‌همتای فروردین  
 می‌دمید از کوه  
 آفتابش، این نخستین نوشخندِ سال،  
 طُره‌ای زرتار بر پیشانیِ پاک و بلندِ سال.  
 صبح، صبح، ای اُرمزِ دی جام و فامِ ای صبح!  
 نوش بادت باده زین پاکیزه جامِ ای صبح!  
 با گل شادابِ زرینِ نوشخندت، جاودان بشکف  
 بر نگینِ تاج این فیروزه بامِ ای صبح!  
 بر تو این بیدار دل، ای شاد، ای روشن  
 زین دلِ تاریکِ غمگینِ صد سلامِ ای صبح!  
 غم مبادت گر نداری بهر من جز حسرت و حسرت  
 زنده دل مستانِ سرخوش را بپر هر روز  
 شادتر، فرخنده‌تر؛ خوشتر پیامِ ای صبح!

## پیوندها و باغها

لحظه ای خاموش ماند، آنگاه  
 ربار دیگر سیب سرخی را که در کف داشت  
 به هوا انداخت  
 رسیب چندی گشت و باز آمد  
 رسیب را بویید  
 گفت  
 گپ زدن از آبیاریها و از پیوند ها کافیت  
 خوب  
 تو چه می گویی؟  
 آه  
 رچه بگویم؟ هیچ  
 سبز و رنگین جامه ای گللفت بر تن داشت

ردامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود  
 از شکوفه های گیلاس و هلو طوق خوش آهننگی  
 بگردن داشت  
 رپرده ای طنناز بود از مخملی گه خواب گه بیدار  
 با حریری که به آرامی وزیدن داشت  
 روح باغ شاد همسایه  
 مست و شیرین می خرامید و سخن می گفت  
 و حدیث مهربانش روی با من داشت  
 من نهادم سر به نرده ی آهن باغش  
 رکه مرا از او جدا می کرد  
 رونگام مثل پروانه  
 ردر فضای باغ او می گشت  
 رگشتن غمگین پری در باغ افسانه  
 او به چشم من نگاهی کرد  
 دید اشکم را  
 گفت  
 ها، چه خوب آمد بیادم گریه هم کاری است  
 گاه این پیوند با اشک است، یا نفرین  
 گاه با شوق است، یا لبخند

یا اسف یا کین  
 و آنچه زینسان، لیک باید باشد این پیوند  
 بار دیگر سیب را بویید و ساکت ماند  
 من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم  
 آه  
 خامشی بهتر  
 ورنه من باید چه می گفتم به او، باید چه می گفتم؟  
 گر چه خاموشی سر آغاز فراموشی است  
 خامشی بهتر  
 گاه نیز آن بایدی پیوند کو می گفت خاموشی ست  
 چه بگویم؟ هیچ  
 رجوی خشکیده ست و از بس تشنگی دیگر  
 ربر لب جو بوته های بارهنگ و پونه و خطمی  
 خوابشان برده ست  
 ربا تن بی خویشتن، گویی که در رؤیا  
 می بردشان آب، شاید نیز  
 رأیشان برده ست  
 ربه عزای عاجلت ای بی نجابت باغ  
 بعد از آنکه رفته باشی جاودان بر باد

هر چه هر جا ابر خشم از اشک نفرت باد آبستن  
 همچو ابر حسرت خاموشبار من  
 ای درختان عقیم ریشه تان در خاکهای هرزگی  
 مستور  
 یک جاوانه ی ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند  
 ای گروهی برگ چرکین تار چرکین بود  
 ریادگار خشکسالیهای گردآلود  
 هیچ بارانی شما را شست نتواند



دیدی دلاکه یار نیامد  
 گرد آمد و سوار نیامد  
 بگداخت شمع و سوخت سراپای  
 و آن صبح زرنگار نیامد  
 آراستیم خانه و خان را  
 و آن ضیف نامدار نیامد  
 دل را و شوق را و توان را  
 غم خورد و غمگسار نیامد  
 آن کاخها ز پایه فرو ریخت  
 و آن کرده ها به کار نیامد  
 سوزد دلم به رنج و شکیت

### تسلی و سلام

برای پیر محمد احمدآبادی

ای باغبان بهار نیامد  
 بشکفت بس شکوفه و پژمرد  
 اماگلی به بار نیامد  
 خوشید چشم چشمه و دیگر  
 آبی به جویبار نیامد  
 ای شیر پیر بسته به زنجیر  
 کز بندت ایچ عار نیامد  
 زی تشنه کشتگاه نجیبت  
 جز ابر زهربار نیامد  
 یکی از آن قوافل پر بار-  
 -ران گهرنثار نیامد  
 ای نادر نوادر ایام  
 کت فرّ و بخت یار نیامد  
 دیری گذشت و چون تو دلیری  
 در صف کارزار نیامد  
 افسوس کاین سفاین حرّی  
 زی ساحل قرار نیامد  
 و آن رنج بی حساب تو درداک  
 چون هیچ در شمار نیامد

وز سفله یاوران تو در جنگ  
کاری بجز فرار نیامد  
من دانم و دلت که غمان چند  
آمد و آشکار نیامد  
چندان که غم به جان تو بارید  
باران به کوهسار نیامد